

# رستا



دبيرستان فرزندگان ۶  
سال دوم \_ شماره دوم  
گاهنامه شهريور ماه

## سخن سردبیر

روزهایی است در پیچ و تاب دغدغه‌ها و دل‌مشغولی‌های همیشگی‌مان که کلمات بهانه می‌شوند و ما با همه دردهای تنهایی‌مان میان یک پیوند مشترک می‌ایستیم، میان یک زبان آشنای همیشگی، میان قلمی به نام رستا. رستا اتحاد مقدسی است از واژه‌ها و رویاها که روزهای سخت و دل‌تنگ زندگی‌مان، آرام آرام بر نجوای خالی‌مان رنگ می‌بخشد. آواز آبی‌مان گرچه گاه می‌لغزد و می‌ترسد اما هدف واژه‌های بی‌پناه شعرمان، تصویر غم عظیم یکسانمان است. تمام آن افسانه دست‌نیافتنی سال‌ها، در کوران شعله‌های سرد بی‌خبری می‌سوزد و آتشی از درون قلب گرم خانه‌مان جان می‌گیرد و خواب پریشانمان را می‌پراند، درد مرگ کورسوی امیدمان. صدای بی‌پروای ناگزیرمان، پرده‌ی مه‌آلود وهم و خیال تمام لحظه‌ها را کنار می‌زند و ما در میان جهان خاموش و نافرجام، تنهای تنها و در بغض و التهابی ناتمام به دنبال ادامه‌ی مسیر پیش رویمان می‌گردیم و بار بیداری دنیا بر دوشمان است. می‌جنگیم و تن خسته و رنجورمان از زخم-های باشکوه این مبارزه لبریز. ما برای رستایی جاودان بارها توان داده ایم. ما فریادمان را در واژه‌ها جای می‌دهیم و پژواک بیدادمان، سال‌ها و سال‌ها در گوش شما و همه‌ی نسل‌ها طنین خواهد انداخت.

حدیث پیرامون



---

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

---

## نشریه رستا

صاحب امتیاز: دبیرستان فرزندگان ۶

مدیریت: سرکار خانم مہناز صادقیان

مدیر مسئول: سرکار خانم مرضیہ پورذکریا

سر دبیر: حدیث پیرامون

ویراستاری: شینا ہدایتی، حدیث پیرامون

صفحہ آرائی: شینا ہدایتی

طراحی جلد: شینا ہدایتی، عاطفہ سادات یوسفی

نویسندگان (بہ ترتیب حروف الفبا):

روشان پارسی نژاد، حدیث پیرامون، وستا شعبانی، سرکار خانم  
آزادہ شریفی، فہیمہ شریفی، نازنین طلائیان، زہرا عیوض نیا، نیکو  
کاراندیش، مارال کرمی، مہدیہ لاجوردی، ملیکا نیک اخلاق، شینا  
ہدایتی، ملیکا یمینی مہر



## فهرست

- |                                  |  |
|----------------------------------|--|
| هنر: فلسفه هنر..... ۱            | زندگی نامه: تراشه های امید..... ۱۵     |
| تاریخ: نوای باستان..... ۴        | معرفی نویسنده: آغازگر ته شب..... ۱۸    |
| تکنولوژی: شمارش معکوس..... ۷     | داستان: زنگین کمان زرد..... ۲۱         |
| چکاد قلم: در تکاپوی خویش..... ۹  | معرفی شاعر: الف بامداد..... ۲۳         |
| چکاد قلم: زمانی زلال بود..... ۱۱ | نقد فیلم: باشو دیگر غریبه نیست..... ۲۸ |
| داستان: طلوع بی فروغ..... ۱۲     | معرفی کتاب: کشتن مرغ مقلد..... ۳۳      |
| چکاد قلم: شعر..... ۱۳            | داستان: بوفالوی آفریقایی..... ۳۶       |



# فلسفه هنر



علی‌رغم تعاریفات گوناگونی که برای مفهوم هنر ارائه شده است اما جدال و دوگانگی بر سر تعاریفات هنر و اهداف آن همچنان ادامه داشته و دارد. از دیگر مباحث مطرح در این حیطه انتخاب بین هنر مفید و کاربردی و نظریه‌ی هنر برای هنر است.

سال ۱۸۳۰ را به نوعی هم دوره‌ی کمال مکتب **رمانتیسم** به دلیل روی کار آمدن **ارنانی** و به عضویت درآمدن **لامارتین** در فرهنگستان فرانسه و هم دوره‌ی افول آن می‌دانند. در این دوره بسیاری از اعضای این مکتب حس کردند که دیگر آثارشان آن جاذبه‌ی پیشین را ندارد و این امر به دلیل تغییرات سیاسی و اجتماعی آن دوره بود که موجب فراموش شدن تدریجی این مکتب نیز می‌شد.

با گذشت زمان نوع خلق آثار اعضای این مکتب تغییر یافت. به دنبال انقلاب رخ داده در سال ۱۸۳۰ این آثار بیشتر متوجه احزاب سیاسی و فلسفی و... شد و نوع آفرینش و اهدافش دچار تحول شد و زمینه‌ساز پیدایش نوعی نگرش با نام نظریه‌ی هنر مفید شد.

### هنر مفید

طرفداران هنر مفید معتقد بودند که اعضای این نظریه باید آثارشان را به خدمت اخلاق و اجتماع درآوردند و در جهت پیشرفت اندیشه‌ی بشری به کار گیرند. این افراد عبارت بودند از **کلاسیک‌ها** که به وجه آموزش‌داری هنر بها می‌دادند، فلاسفه که برای پیشرفت اندیشه‌ی بشری خلق اثر می‌کردند و اصلاح‌طلبان که هنر را وسیله‌ای برای استقرار وضع جدیدتر و بهتر می‌دانستند.

قوی‌ترین این دسته‌ها پیروان **سن سیمون** بودند که تلاش می‌کردند هنرمندان را مجاب به استفاده از هنرشان برای بهتر ساختن شرایط زندگی کنند. آن‌ها اعتقاد داشتند برای تحقق این امر کافی است، احساساتی نظیر عشق و برادری و احساسات مذهبی را در مردم برانگیزند و این کار وظیفه‌ی هنرمندان بود و رهبری جامعه، بخشی از وظیفه‌ی هنرمندان شمرده می‌شد.

در این عصر همه نویسندگان و شاعران رمانتیسم به این دسته ملحق شدند به جز **ویکتور هوگو**. حتی **موسه** که او را شاعر گریان می‌نامیدند اشک‌های شاعر را مرهم زخم‌های جامعه دانست.

### هنر برای هنر

از هنر برای هنر به عنوان مکتبی مستقل نمی‌توان یاد کرد چراکه کسانی که ادعای هنر برای هنر داشتند، نظریاتشان را جداگانه مطرح کرده‌اند. به نوعی شکل منسجم‌تر این نظریه را می‌توان در **پارناس** مشاهده کرد که صریح‌تر از باقی است.

ویکتور هوگو با اینکه به مسائل اجتماعی توجه داشته و برای هنرمند وظیفه‌ی اجتماعی قائل است اما وی در یکی از آثار خود به نام **شرقیات** مقدمه‌ای در جواب پیروان سن سیمون می‌نویسد و آزادی را در شعر اعلام می‌دارد. او ادعا می‌کند که «شاعر همیشه حق دارد اثر بی‌هوده‌ای را منتشر سازد که شعر محض باشد.» عبارت هنر برای هنر نیز در همان سال توسط هوگو اعلام شد.

گروهی به حمایت از او برخاستند و ادعا کردند که در بند اجتماع بودن و مفید بودن اثر هنری مهم نیست؛ بلکه هنر خدایی است که باید آن را تنها به خاطر خودش پرستید و جنبه‌ی مفید یا اخلاقی بودن نباید به آن داد.

تئوفیل گوتیه که از پیروان هوگو بود در راس طرفداران هنر برای هنر قرار گرفت. این گروه اذعان می‌کردند هنر یگانه دلیل زندگی است و با وجود این به درد هیچ کاری نمی‌خورد و تنها وجودش کافی است. آن‌ها معتقد بودند زندگی سرتاسر درد و رنج است و زیبایی می‌تواند تنها تسلی‌بخش آن باشد و هنر زمانی به اوج و کمال می‌رسد که از افکار اخلاقی و فلسفی و... به دور باشد.

تئوفیل گوته می‌گوید: «ما مدافع استقلال هنریم. برای ما هنر وسیله نیست بلکه هدف است. هر هنرمندی که به فکر چیز دیگری به‌جز زیبایی باشد، در نظر ما هنرمند نیست...»

به طور کلی از میان این دیدگاه‌ها نمی‌توان یکی را برگزید و آن را به عنوان نظریه‌ی درست و کامل مطرح کرد. زیرا این دیدگاه‌ها با وجود اشکالاتی که می‌توان از آن‌ها گرفت بستگی زیادی به شرایط اجتماع در دوره‌های مختلف دارد.

امور اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و... جامعه می‌تواند در شکل‌گیری این مکتب‌ها نقش زیادی داشته باشد و در دوره‌های مختلف بنا به افراد آن جامعه نوع خاصی از این دیدگاه‌ها مورد پذیرش بوده است. امروزه نیز چنددستگی در انتخاب این دیدگاه‌ها یا در واقع هدف هنر وجود دارد اما نه به طریق پیشین.



# نوای باستان



"موسیقی نیروی حیات بخشی است

که به طرزی اسرارآمیز

خاطرات فراموش شده‌ی دورترین روزهای زندگی را

در قلبها بیدار می‌کند."

### «چارلز داروین»

به‌راستی که در تمام خاطرات تاریخ، موسیقی نوای خود را در هر رویدادی نواخته و صدای موسیقی ملایمی همیشه در کوچه و خیابان‌های تاریخ بوده. او همراه رقص کولی، شعار مبارز، گریه‌ی پیرمرد، طلوع و غروب آفتاب و همه‌ی لحظات زندگی با زمزمه‌ای آرام آنان را همراهی کرده است. موسیقی همان‌طور که داروین می‌گوید، در دورترین روزهای زندگی هم حضور داشته. حتی در روزهای زندگی پارسی.

یکی از دورترین روزهای تاریخ، روزهایی است که در آن **ساسانیان** حکومت می‌کردند. در دوره‌ی آن‌ها هنر پیشرفت چشمگیری داشت و موسیقی جزوی از آن‌ها بود. آنچه باعث رخ دادن پیشرفت موسیقی شد، ارتباط چندانی با فرهنگ و علم و حتی هنر نداشت. بلکه به‌طور مستقیم با دلایل اجتماعی و سیاسی در ارتباط بود. دلایل اجتماعی پیشرفت موسیقی، جامعه‌ی استبدادی و طبقاتی ساسانیان بود. شاید عجیب به نظر بیاید ولی نکته این است که در مثلث استبداد ساسانی شاه و خاندان او در طبقه‌ی اول و موبدان و اشراف در طبقه‌ی دوم و موسیقی‌دانان همراه دهقانان و پزشکان و منجمان و... در طبقه‌ی سوم بودند. آن‌ها از درد و رنج قفس عامه‌ی مردم در امان مانده بودند و می‌توانستند استعدادهای خود را پرورش دهند. از دلایل سیاسی می‌توان به قیام **مزدک** در دوره‌ی **قباد یکم** اشاره کرد. مزدک که یک موبد زرتشتی و طرفدار برابری مردم در بهره‌مندی از منافع اقتصادی و اجتماعی بود را می‌توان پایه‌گذار نوعی آیین دانست. جنبش مزدک گسترش یافت و بنا به دلایلی سرانجام حکم قتل مزدک توسط قباد یکم صادر شد. در مذهب مزدک خداوند آسمان‌ها بر تخت نشسته است و چهار قوه‌ی شعور و عقل و حافظه و شادی در پیش او ایستاده‌اند. این چهار قوه، وزرایی دارند که در دوازده روح در حرکتند و یکی از این ارواح خواننده است. قوه‌ی شادی که نماینده‌ی موسیقی است نزد مزدک اهمیت زیادی دارد. شاید بتوان گفت که این عقیده ممکن است تا حدی در وجود سلطنت ساسانی نفوذ کرده باشد. از دیگر دلایل ترقی موسیقی میل بعضی از پادشاهان ساسانی مثل **بهرام گور** (پانزدهمین پادشاه ساسانی) و **خسرو پرویز** (بیست و ششمین پادشاه ساسانی) به خوش‌گذرانی و عیش‌طلبی است.

موسیقی دوره‌ی ساسانی در دوره‌ی خسرو پرویز (بیست و ششمین پادشاه ساسانی) به پیشرفت چشمگیری رسید. **باربد** موسیقی‌دان خاص خسرو پرویز بود. در کتاب‌های شاهنامه فردوسی و خسرو شیرین **نظامی** حکایاتی از باربد نقل شده است. به طوری که نوشته‌اند باربد مخترع عده‌ای از نواها و آهنگ‌هایی است که در حضور خسرو پرویز می‌نواخته و مشهور است که وی سیصد و شصت لحن موسیقی برای روزهای سال ساخته و هرروز یکی از آن‌ها را که مناسب موقع بوده، می‌نواخته است تا خسرو از تکرار نغمات موسیقی خسته نشود. مقام او نزد خسرو به قدری بود که هر کس از درباریان می‌خواست امری را به پادشاه برساند، از طریق باربد و موسیقی او این کار را می‌کرد. البته علاوه بر مقام باربد نمی‌توان تاثیر موسیقی را بر خسرو پرویز نادیده گرفت. برای مثال وقتی که اسب محبوب سلطان موسوم به شب‌دیز مرد و کسی جرأت نداشت به شاه بگوید، باربد نغمه‌ی مخصوصی در این زمینه ساخت و شاه را از حادثه آگاه کرد.

از موسیقی‌دانان دیگر این دوره **نکیساست** و معلوم نیست که وی ایرانی بوده یا یونانی. نکیساست بر رقصیدن دست‌هایش بر روی چنگ معروف بوده و نامش هنوز بر سر زبان‌هاست. از دیگر نوازندگان می‌توان به بامشاد و رامتین یا رامین و آزاد و ارچنگی اشاره کرد. که همگی از نوازندگان دوران خسرو پرویز بودند.

اطلاعاتی که از سازهای این دوران در دست است، مربوط به حکایات، قصص، افسانه‌ها، اشعار و مطالبی است که در این حوزه نوشته‌اند. این سازها عبارتند از: **نای**، **عزک**، **رباب**، **بربط** و **چنگ**. عزک سازی است که در بلوچستان دیده می‌شود و اهالی آن را **غیچک** می‌خوانند که شبیه **کمانچه** است و با آرشه‌ای که از تار مو ساخته می‌شود آن را می‌نوازند و تعداد سیم‌های آن از **کمانچه** بیش‌تر است. **بربط** از آلات قدیم موسیقی ایرانی است که بعدها عرب‌ها از آن اقتباس کرده‌اند. این ساز بعدها به ساز عود تبدیل شده است. از سازهایی که ذکر شد نمونه‌ی **چنگ**، در طاق بستان دیده می‌شود. چنانچه در تصویر قابل مشاهده است، چند زن مشغول نواختن آن هستند.

منبع: خالقی، روح الله، نظری به موسیقی ایرانی، تهران، انتشارات رهروان پوش، سال

۱۳۸۹، چاپ چهارم

# شمارش معکوس



## Exam Countdown



در سال‌های اخیر یکی از دغدغه‌های همیشگی برای دانش‌آموزان برنامه‌ریزی درسی بوده است و این موضوع از آن جهت مهم می‌باشد که در صورت عدم طراحی یک برنامه هدفمند، انجام تکالیف دوران تحصیل در زمان مقرر با مشکل مواجه می‌شود و داشتن یک ابزار مناسب برای برنامه‌ریزی می‌تواند دانش‌آموزان را در به دست آوردن نتایج تحصیلی مطلوب، یاری کند.

یکی از اپلیکیشن‌های کاربردی که در این راستا فعالیت می‌کند، **“COUNTDOWN EXAM”** است که برنامه‌ای برای یادآوری امتحانات، برنامه‌ریزی و زمان‌بندی آزمون‌ها می‌باشد. این اپلیکیشن برای تمامی محصلین و مدرسین کاربرد دارد و در سراسر جهان مورد استفاده قرار می‌گیرد و می‌تواند شمارش معکوسی برای تاریخ رویدادهای مهم در دوره‌های آموزشی داشته باشد.

از قابلیت‌های این اپلیکیشن می‌توان به ذخیره کردن تمام تاریخ‌ها، ثبت نامحدود آن‌ها و اضافه کردن یادداشت به امتحانات اشاره کرد. این برنامه می‌تواند شما را از فرصت باقی مانده تا امتحانات آگاه کند تا بتوانید زمان مطالعه‌ی خود را به‌خوبی مدیریت کنید.

ظاهر این اپلیکیشن در عین رعایت اصل سادگی، از استانداردهایی نظیر رنگ‌بندی هماهنگ و چیدمان مرتب عناصر بهره می‌برد و متناسب با موضوع آن طراحی شده و از این لحاظ رضایت خاطر کاربران را جلب خواهد کرد. نکته‌ی قابل توجه این است که این برنامه بیش از ۴۰۰ آیکون با طرح و شکل متفاوت و رنگ‌های زیبا و جذاب دارد که با استفاده از آن‌ها می‌توانیم کدهای رنگی خود را برای امتحانات انتخاب کنیم.

از جذابیت‌های دیگر این برنامه قابلیت به اشتراک گذاشتن شمارش معکوس تا امتحانات و یا تست‌های خود با معلمان، دوستان و خانواده از طریق فیس‌بوک، تویتر، ایمیل و دیگر رسانه‌های مجازی می‌باشد که این برنامه را قابل دسترس برای عموم قرار می‌دهد.

-این برنامه برای سیستم عامل اندروید و iOS رایگان می‌باشد.

-دانلود این برنامه برای این دو سیستم عامل در اپ استور ایرانی (sibaapp) و گوگل پلی قابل بارگیری و استفاده است.



# در تکاپوی خویش



زندگی اغلب ما لحظاتی دارد که مشکلات در کنارمان نفس می‌کشند و رشد می‌کنند و حتی گاهی بزرگ می‌شوند. ولی شاید ما حتی با وجود آن‌ها نیز بتوانیم به زندگی‌مان ادامه دهیم. اما مشکل اساسی ما زمانی شروع می‌شود که در انتظار نجات‌دهنده‌ای هستیم که از بچگی در تمام انمیشن‌ها شخصیت اصلی را نجات می‌داد و ما گمان می‌کنیم حتماً روزی در زندگی ما نیز نجات‌دهنده‌ای پیدا می‌شود و می‌نشینیم و گذر روزها را می‌شماریم بی آنکه کوچک‌ترین تلاشی بکنیم و خود را نجات بدهیم. البته تمام تقصیر برای ما نیست؛ شاید مقصر عدم حضور نجات‌دهنده‌ای است که از کودکی حضورش در وجود ما نهادینه شده است.

اما مقصر هر کسی باشد مهم آن است که ما بلد نیستیم حال خود را خوب کنیم و خود را گاهی از فشار مشکلات جدا کنیم. اغلب ما بلد نیستیم خود را دوست بداریم و با خود زندگی کنیم. در اکثر اوقات او را به انتهای ذهنمان می‌فرستیم و در زندگی روزمره غرق می‌شویم و انتظار دستی را می‌کشیم که ما را نجات دهد. غافل از اینکه شاید تنها دست نجات‌دهنده‌ی ما همان خود ما باشد که در انتهای‌ترین نقطه‌ی مغزمان در حال خاک خوردن است و منتظر روزی است که دوباره به اوج برگردد.

## زمانی زلال بودا

ترسناک بود. هیچ وقت انقدر عصبانی ندیده بودمش. حتی نمی‌دونستم چی انقدر ناراحتش کرده و داد و فریادهاش برای چیه. همیشه انقدر صاف و زلال بود که می‌تونستم بفهمم که تو دلش چی می‌گذره و چی داره اذیتش می‌کنه. اما این بار نه. انگار می‌خواست با هوار زدن قدرتشو به همه نشون بده. از بقیه شنیده بودم که انگار گاهی اوقات اینجوری می‌شه اما با این حال بهت و حیرت رو تو صورت اون‌ها هم می‌دیدم. همه می‌خواستن با عجله از دستش فرار کنن اما انگار همین بیشتر عصبانیش می‌کرد. همه چیز تو دستش مثل قوطی کبریت بود. هیچ چیز قدرت مقابله باهاشو نداشت. سعی کردم که در آغوش بگیرمش اما دستاش برای در آغوش گرفته شدن باز نبود. چند ساعت طول کشید تا بالاخره آروم گرفت. به اطراف نگاه کردم. همه جا کثیف و زشت بود. اینکه می‌دیدم انقدر با همیشه فرق داره برام خیلی سخت بود. کنار اون همیشه احساس آرامش می‌کردم. انگار وقتی کنارش بودم و صداشو می‌شنیدم همه چیز قشنگ‌تر بود. حالا نمی‌تونستم ببینم که انقدر بی‌رحم شده. اون فقط برای من اینجوری نبود. اشتیاق به دیدنش رو تو بقیه هم می‌دیدم. اما حالا چی؟ همه لحظه شماری می‌کردن که پاشو از خونه و زندگیشون بیرون بذاره.

کلی از این فکرها تو سرم بود. دیگه طاقت نیاوردم. ابروهامو تو هم کشیدمو داد زدم: «ببین چیکار کردی.» با دستام که از شدت ناراحتی و عصبانیت می‌لرزید به خرابی خونه‌ها اشاره کردم: «گند زدی به زندگی همه. جون آدمارو به لبشون رسوندی. من نمی‌فهمم اصلا چرا به تو می‌گن مایه...» حرفم رو قطع کرد: «آدم حرف زیاد می‌زنن» صداش کلافگی تو سرش رو نشون می‌داد. «قرار نیست من همیشه چیزی باشم که اونا می‌خوان و دوست دارن.» این بار انگار همه اعتراضش به حرفهای من بود: «من گند زدم به خونه و زندگیشون؟؟!! من فقط بهشون نشون دادم که چه بلایی سر من آوردن. خاکایی که سال‌ها ریختن روی خونه و زندگی من رو با خودشون تقسیم می‌کنم. حالا تو داری از من گلایه می‌کنی؟؟» حرفی نزد. با حسرت بهش نگاه می‌کردم. خسته بود. انگار مقصد مشخصی نداشت. فقط حرکت می‌کرد که زنده بمونه.

## طلوع بی فروغ

بعد از دویدن‌ها و گشتن‌های فراوان، بالاخره آقای احمدی را دیدم. به سرعت به طرفش رفتم. صدا زد: آقای احمدی! آقای احمدی! به طرفم برگشت.

\_ آه سلام آقای خراسانی بالاخره اومدید؟ چه خوب. همین الان بهم خبر دادن که اتاقتون حاضره. برید طبقه‌ی بالا کارتونو شروع کنید.

\_ ممنون روز خوبی داشته باشید.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و به طرف آسانسور می‌روم. به کار جدیدم فکر می‌کنم. چندی طول نمی‌کشد که آسانسور پایین می‌آید. در آینه آسانسور نگاهی به خودم می‌اندازم. سویشرت طوسی‌ام را کمی صاف می‌کنم، عینکم را قدری بالاتر می‌زنم و با دست موهای نسبتاً کوتاهم را مرتب می‌کنم. طبقه‌ی هفتم...

به طرف میز منشی می‌روم.

\_ سلام من خراسانی هستم.

\_ بله بله آقای خراسانی! دست چپ اتاق شماست.

به طرف در می‌روم. آخرین تجسم‌هایم را در ذهن مرور می‌کنم. در را باز می‌کنم. خشکم می‌زند. دیوارهایی بلند با نقاشی‌هایی از طلوع و دریا و... به خودم می‌آیم. آب دهانم را قورت می‌دهم. می‌روم داخل اتاق و در را می‌بندم. به مداد بلند کنار دیوار نگاه می‌کنم.

دینگ دینگ صدای اس ام اس گوشی‌ام می‌آید. به اسم فرستنده نگاه می‌کنم، رئیس: تا نیم ساعت دیگه تمام دیوارا رو پاک می‌کنی. سر پاک‌کن مداد را به طرف دیوار می‌گیرم. سه دیوار را تند تند و با سختی پاک می‌کنم. به دیوار آخر می‌رسم. ساعت را نگاه می‌کنم. پنج دقیقه مانده است. اس ام اس دوباره می‌آید: پنج دقیقه وقت داری. بجنب.

مداد را بر می‌دارم. چند قدم دیگر روی زمین سفید رنگ اتاق بر می‌دارم. به آخرین قسمت‌های نقاشی می‌رسم. اس ام اس را باز می‌کنم: قسمت آخرشم پاک کنی تمومه. فقط یادت باشه تو خودت این کارو کردی؛ به خاطر پول، بخاطر خودت. به ساعت نگاهی می‌اندازم. یک دقیقه مانده است. طلوع را هم پاک می‌کنم. ناگهان همه جا تاریک می‌شود. فریاد می‌زنم: آقای احمدی! خانم منشی!

کسی جوابم را نمی‌دهد.

دوباره فریاد می‌زنم: صدامو می‌شنوید؟

و صدایم در جهان خاموش می‌پیچد...

حدیث پیرامون

## شعر

۱

وقتی که برق چشم‌های تو از آسمان من می‌گذرد

یعنی

عشق تو در لقلقه‌ی آهن و چرخ به من هم مربوط می‌شود

دریای من از آسمان تو دریاست

خراج

خون بالا می‌آورد

با سوت قطار

و

بوی بی‌طرف نفت از تیغی در حمامی که نمی‌دانی کجاست

از خون پاشیده‌ات روی دیوار

و صخره‌ای که تنها میراث مشترک ماست

سکویی که تو را جا می‌گذارد از خود

و پشت یکی از همین پنجره‌ها

تن را به ترکمان‌چای می‌برد

می‌غلطانند توی خونی که می‌شناسیش

جنگ شروع شده

و هیچ‌کدام از این واگن‌های عجلالتا خالی خون تو را به گردن نمی‌گیرند

افساری از آهن من و تکه‌های تنم را به هم پیوسته

غلاف آمدند

با ردپای شکست بر کفل اسب‌ها

با بوی جزغالگی و ماهی مرده‌های خزینه

صدای این چرخ

صدای پای سلاخ‌هاست

بعد بوی کافور بییچد

و انگشت‌های بریده‌ام بچکد روی ماشه

خون یا انار

چه فرقی می‌کند

خون

انار



انار خون  
خون انار  
حوض که خالی شود  
آن وقت اگر یک رج؛ فقط یک رج از تن مهدعلیا روی این تازیانه مانده باشد  
آن وقت  
من و این قلیان ناصرالدین شاهی تا ابد محرم می شویم

(۳)

پله‌هایی که پایین می‌روم  
هنوز زخمی ست  
تنم را از آب گرفته‌ام  
از مشبک آهن  
از زیر آوارها بیرون کشیدمش  
کسی روی سکو صدایت نمی‌کند  
خون تو را پاک کرده‌اند  
اما من هر بار در خواب همین ایستگاه به صخره می‌خورم و تنم تکه‌تکه می‌شود  
روی همین ریل‌های هرزه که رگ‌هام را برای معشوقه‌ات سوغات می‌برند

هرسم کن از واژه‌های اضافی  
و پاک کن عکس جدم را از این قلیان خاکستری  
از نقاره‌ی عروسی، از سنج عزا  
از چاه نفت  
بجنگ با سوت قطار اودسا  
با صدای گلوله  
با کل‌های ممتد حرم‌سرا  
بیدارم کن  
بیدارم کن  
از کشاکش پتیاره‌ی ارواح  
از کارناوال خون که در سطرهای تو بر پاست  
بر پشت مادیانی که هنوز شیبه می‌کشد  
در زیر زمین تاریخم...

سرکار خانم آزاده شریفی

تراشه های امید



«مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَ جَدَّ وَ جَدَّ»

"هر کس چیزی را طلب کند و تلاش کند (آن را) می‌یابد."

پیامبر اکرم (ص)

**شقایق جهانبانی** دختر ۳۰ ساله‌ای که لیسانس طراحی پارچه‌اش را از دانشگاه الزهرا گرفت. کسی که او را در گذشته خجالتی وصف می‌کردند و از کودکی لکنت زبان داشت؛ به گفتار درمانی‌های متفاوتی مراجعه کرد. تجویز آن‌ها در ابتدا تنها یک چیز بود. پذیرش واقعیت. پذیرش لکنت. او کم کم این مسئله را پذیرفت. در جمع دوستان و خانواده‌اش می‌گفت و می‌شنید و می‌خندید. در مسابقات مشاعره‌ی مدرسه پای ثابت بود.

**شقایق** می‌گوید: «یادم سوم دبستان که بودم با یکی از دوستان دعوا شد. اون به من گفت تو برو حرف زدنت رو یاد بگیر. منم بهش گفتم تو برو دندون‌هات رو درست کن. به نظر من مسئله‌ی بزرگی نبود. یعنی به نظرم لکنت داشتن به اندازه‌ی دندان کج و معوج داشتن بد بود.»

گفتار درمانی‌ها راست می‌گفتند. با پذیرش این مسئله لکنت زبانش رو به بهبودی بود. مراحل درمان را یکی یکی طی کرد و حتی کاملاً بهبود پیدا کرد. اما پس از ۲ سال بر اثر استرس، لکنت زبان دوباره برگشت و او چون نمی‌خواست که همیشه ترس برگشتن لکنت را داشته یا سعی کند که زندگی بدون استرسی داشته باشد؛ لکنتش را بیش از گذشته پذیرفت و دیگر به گفتار درمانی مراجعه نکرد.

موفقیت‌ها و تلاش‌های شقایق او را به نقطه‌ای رساند که اخیراً با لکنت زبان به شیرینی در **تدکس جوانان** سخنرانی کرده است.

**نگین نصیری** دوست قدیمی و صمیمی شقایق دختر ۲۹ ساله‌ای که مدرک لیسانس مجسمه‌سازی‌اش را از دانشگاه تهران گرفت.

او در جوانی به روزنامه‌نگاری علاقه‌مند شده و با سختی‌های فراوان در یکی از تحریریه‌های شهر تهران مشغول به کار شد. اما هیچ‌گاه نتوانست به کارش احساس تعلق واقعی را پیدا کند. با این حال ادامه داد تا زمانی که سردبیر او را به بهانه‌هایی از کار بی‌کار کرد. این باعث شد که نگین به دنبال کاری بگردد که متعلق به خودش باشد.

دوستی **نگین** و **شقایق** از سال‌ها قبل شکل گرفته بود اما شکست‌هایشان زمینه‌ای را برای انسجام بیشتر این دوستی فراهم آورد. آن‌ها دست به دست هم دادند. ایده‌هایشان را روی هم گذاشتند و تلاش کردند. کار نجاری را از بالکن خانه‌ی **شقایق** شروع کردند.

کارشان سخت بود و با آمدن فصل پاییز و باران‌های پی‌درپی، سخت‌تر هم شد. آن‌ها مجبور شدند که وسایل و چوب‌ها را به پارکینگ خانه‌ی **نگین** انتقال دهند. برای مدتی تلاش کردند که کارشان را در آن‌جا ادامه دهند اما بوی رنگ و سر و صداها همسایه‌ها را آزار می‌داد.

این شد که پس از گفت‌وگو با یکی از همسایگان و پیگیری‌هایشان توانستند مغازه‌ی کوچکی در کنار شش مغازه‌ی نجاری دیگر در خیابان ولی‌عصر دست و پا کنند.

نجارهای دیگر که همگی مرد بودند و کار بلد، آینده‌ی موفقیت‌آمیزی برای آن‌ها نمی‌دیدند. با این حال آن‌ها کار را یاد گرفتند و پیشرفت کردند. برای هر کاری با دیگر نجارها مشورت می‌کردند. اگر با ایده‌هایشان موافقت می‌شد شروع به کار می‌کردند و اگر جواب آن‌ها "نه. شما نمی‌توانید" بود، مصمم‌تر ادامه می‌دادند.

پس از یک سال به عنوان دو نجار زن، پذیرفته شدند. حال دیگر پس از چهار سال از آن‌ها به عنوان حس و حال خوب محله یاد می‌شود که صبح‌ها روشنایی را به محله می‌آورند. درب‌های فلزی و رنگارنگ کارگاه‌شان را که باز می‌کنند؛ گلدان‌ها را یکی یکی داخل کوچه می‌چینند و آب و جارو می‌کنند و با حس و حال خوب به کارشان مشغول می‌شوند تا شب با عشق کار می‌کنند و شب با درد و خستگی‌ای که در زمان کار متوجه آن نبودند، به سوی خانه‌هایشان روانه می‌شوند.

آن‌ها می‌گویند: «درست کردن هر کدام از این وسایل شبیه به پختن یک قرمه سبزی جا افتاده می‌ماند. با جان درست می‌کنیم که به جان‌تان بنشیند.»

پس از مدتی به فکر افتتاح یک کافه به سبک خانه‌های قدیمی حیاطدار افتادند و این ایده را هم عملی کردند و حس و حال خوب‌شان را به خیابان انقلاب نیز آوردند. نام کافه **حیاط شماره ۶۵** است.

حیاطی که به قول خودشان حیات در آن جریان دارد.

آن‌ها در کنار همه‌ی این کارها و کارآفرینی‌ها فعالیت‌های دیگری هم دارند.

**نگین** درمورد دالان تودرتوی آرزوهایش می‌گوید:

«چند روز پیش یکی بهم گفت آخه تو به همه آرزوهات رسیدی!

من آرزوم بود که مجسمه‌سازی بخونم؟ نه

نجار بشم؟ اصلا

کافه داشته باشم؟ شاید

من وسط نرسیدن به آرزوهایم، بهترین راهی که تو زندگی پیش می‌اومد رو پیش رو گرفتم و رفتم

و شدم نگین. از اینجا به بعدش هم معلوم نیست چی بشه!

آرزوهایم چی بود؟ اولیش این بود که سینما بخونم و کارگردان بشم. بعدیش هم این بود که چهار

سال پیش می‌رفتم مولتی مدیایی که پذیرش گرفته بودم رو اون سر دنیا می‌خوندم!

من متخصص نرسیدن به آرزوها هستم!

هنوز هم جرات می‌کنم آرزو کنم؟ آره. چون از رو نمی‌رم؛ هیچ وقت!»

حالا **شقایق** و **نگین** حال‌شان بیش از پیش خوش و جان‌هایشان به هم بند است.

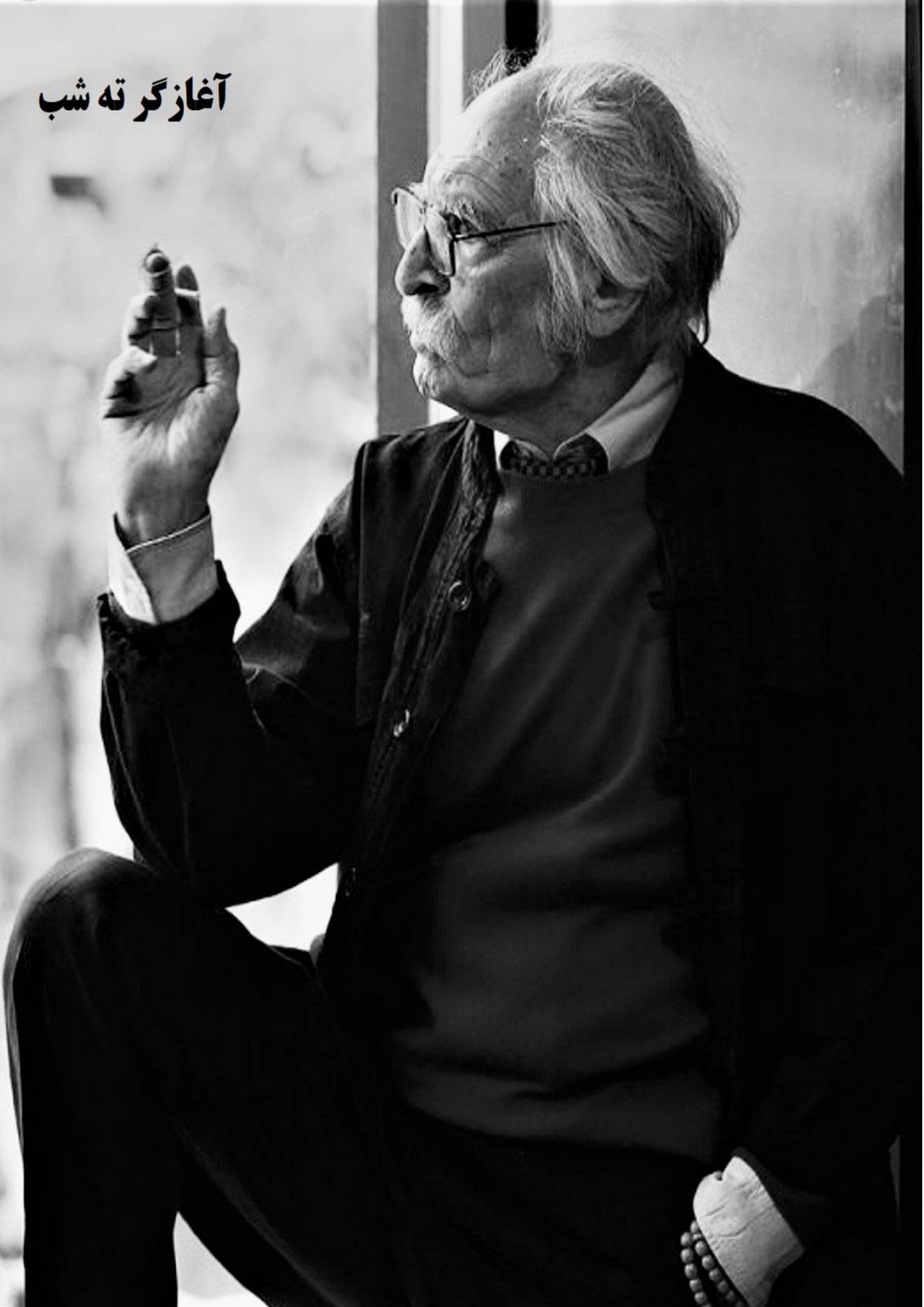
**منابع:** پست‌های اینستاگرامی **نگین نصیری** و **شقایق جهانبانی** / مصاحبه‌ی **نگین نصیری** و **شقایق**

**جهانبانی با جام جم سرا**

**نازنین طلائیان**



# آغاز گرده شب





## آغازگر ته شب

پس از آن دولت‌آبادی اولین رمانش را تحت عنوان سفر به چاپ رسانید. از دیگر آثار او می‌توان به جای خالی سلوچ، روزگار سپری‌شده مردم سالخورده، روز و شب یوسف، اتوبوس، کارنامه سپنج و... اشاره کرد.

اثر بعدی محمود دولت‌آبادی کلیدر است که به نظر می‌رسد مشهورترین اثر وی باشد. کلیدر رمانی در ستایش کار و زندگی و طبیعت است که خود دولت‌آبادی بارها گفته است: «دیگر گمان نکنم که نیرو و قدرت و دل و دماغم اجازه بدهد که کاری کامل‌تر از کلیدر بکنم. کلیدر از جهت کمی و کیفی، کامل‌ترین کاری است که من تصور می‌کرده‌ام و شاید بشود گفت در برخی جهات از تصور خودم هم زیاده‌تر است. کلیدر رمانی در ۱۰ جلد است که وی بیش از ۱۵ سال از عمرش را صرف نوشتن آن کرده است.

**محمدعلی جمال‌زاده** در یکی از نامه‌هایش به دولت‌آبادی می‌نویسد: من رمان‌های زیادی خوانده‌ام. از غربی‌ها خیلی خواندم. تصور نمی‌کنم کسی به حد دولت‌آبادی توانسته باشد این چنین شاهکاری بیافریند. بر من مسلم است روی قدر و قیمت کلیدر را خواهند دانست و به زبان‌های زیادی ترجمه خواهد شد. روزی را می‌بینم که دولت‌آبادی عزیز ما جایزه نوبل را دریافت خواهد کرد.

البته ممکن است من پیرمرد آن روز نباشم ولی اطمینان دارم ترجمه کلیدر به زبان‌های زنده دنیا، دولت‌آبادی را به جایزه ادبیات نوبل خواهد رساند. کلیدر برترین رمانی است که تاکنون خوانده‌ام.

تا چه مایه اندوهناک و دشوار می‌تواند باشد عالم، وقتی تو هیچ بانه‌ای برای حضور در آن نداشته باشی. (سلوک)

محمود دولت‌آبادی از آن دسته نویسندگانی بود که آثارش علاوه بر قابلیت خواندن، توانایی دیدن را نیز داشت که خود عامل جذابیت آثار وی بود. او در تاریخ ۱۰ مرداد ۱۳۱۹ در دولت‌آباد سبزوار متولد شد.

وی شغل‌های مختلفی نظیر چوپانی، کار روی زمین، کفاشی و... را تجربه کرده‌است که این مشاغل در آثار او نمود پیدا کرد. دولت‌آبادی پس از آن به مشهد و بعد به تهران رفت و در تهران نیز مشاغل گوناگونی را از سر گذراند. در همین دوران او با تئاتر آشنا شد و به تحصیل در این دوره به مدت یک سال پرداخت. پس از آن در نمایش‌های شب‌های سفید داستایوفسکی، قرعه برای مرگ اثر واهه چاکا و... به بازی پرداخت و در دورانی پربار به گروه هنر ملی پیوست.

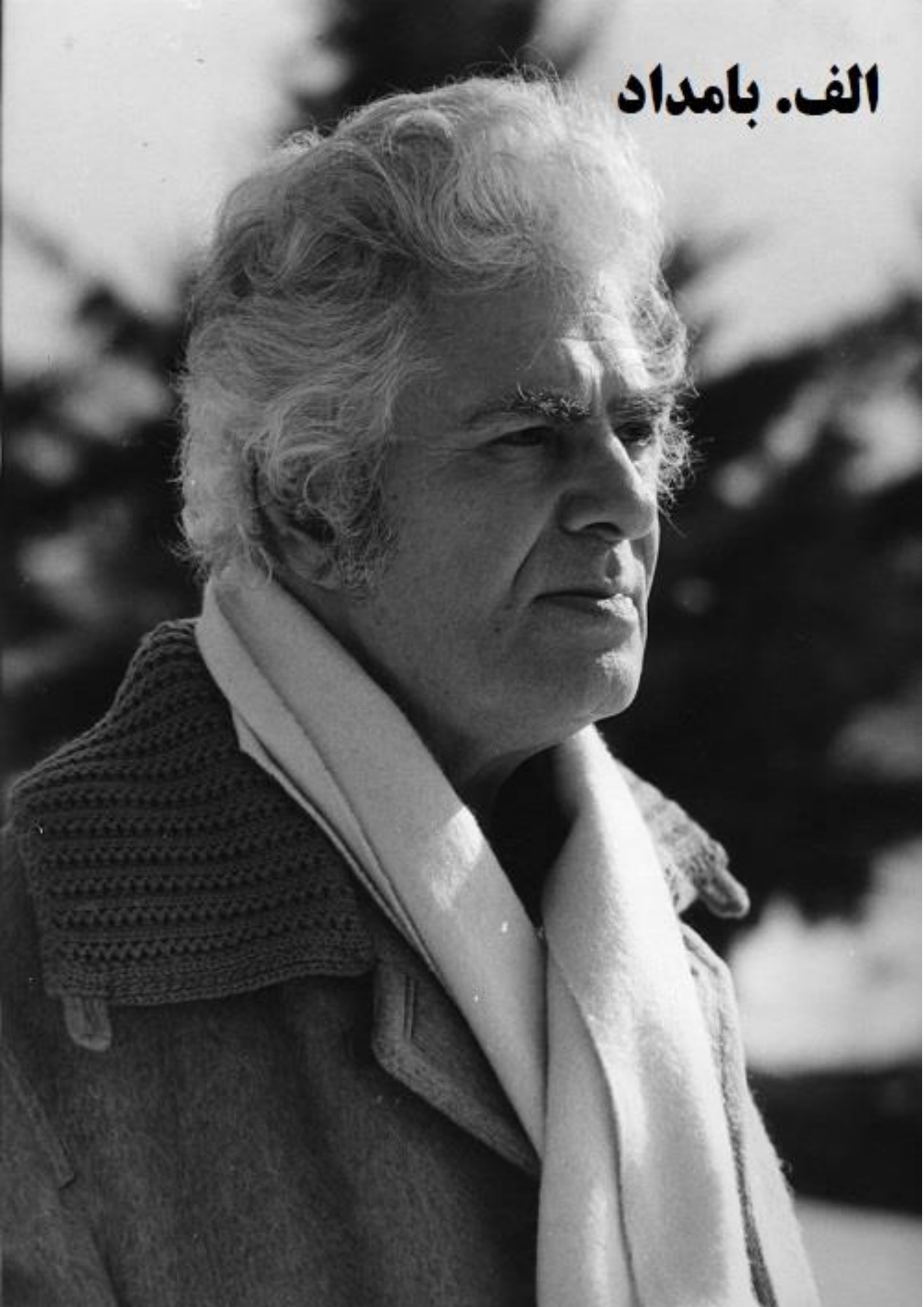
دولت‌آبادی کارسازمان‌یافته‌ی داستان -

نویسی را با انتشار ته شب در سال ۱۳۴۱ آغاز کرد. در آثار دولت‌آبادی می‌توان امید را در عین مشکلات دید که این امر به نظر می‌رسد از تربیت و آموزش روستایی وی نشأت گرفته باشد. پس از ته شب وی داستان‌های ادبار، بند، پای گلدسته امام‌زاده، هجرت سلیمان و سایه‌های خسته را در مجموعه داستانی تحت عنوان لایه‌های بیابانی منتشر کرد.

محمود دولت‌آبادی برنده‌ی جایزه‌هایی نظیر نشان شوالیه هنر و ادب فرانسه (۲۰۱۴)، جایزه ادبی یان میخالسکی سوییس (۲۰۱۳)، برنده جایزه ادبی هوشنگ گلشیری (۲۰۱۲)، جایزه‌ی ادبیات بین‌المللی خانه‌ی فرهنگ-های جهان برلین (۲۰۰۹) و... شده است. اگرچه امروز محمود دولت‌آبادی مانند تمامی ما زندگی معمولی را از سر می‌گذراند اما حیات شگفت‌انگیز آثارش هنوز پابرجاست و افکار وی هنوز هم در اذهان ما در حال زیستن است.

حدیث پیرامون

الف. بامداد



ماه، ماه است. هم‌چنان که خورشید، خورشید. و هیچکس نمی‌تواند به آن بیافزاید یا از آن بکاهد و بامداد آمد. دلیل بامداد و دستیابی به راز عظمت این پارسی‌گوی بزرگ جز با تقسیم‌بندی مناسب کارش و نگاه به ابعاد مختلف شخصیتش، امکان‌پذیر نیست. "مسعود خیام"

شخصی که **مسعود خیام** از آن سخن می‌گوید، **احمد شاملو**ست. شاعر پرآوازه‌ی دیگری در روند شعر نو در ایران. او در ۲۱ آذر ماه سال ۱۳۰۴ در خیابان **صفی‌علی‌شاه** تهران متولد شد.

به خاطر مأموریت‌های پدرش که حاصل شغل آن یعنی نظامی‌گری و افسری بودند، در کودکی زندگی در شهرهای مختلفی از جمله: رشت، اصفهان، شیراز و آباده را تجربه کرد. شاملو، در دبستان‌های شهرهای خاش، مشهد و زاهدان آموزش دید. شهرهایی که فرهنگ عوام هنوز در آن‌ها جریان داشت. فرهنگی که احمد شاملو در همان زمان کار گردآوری آن را شروع کرد و بعدها در ادبیاتش از آن به خوبی بهره گرفت. به گونه‌ای که **سپانلو**، شاعر و روزنامه‌نگار و منتقد ادبی و مترجم ایرانی درباره‌ی او می‌گوید: «شاملو زبان مردم کوچه و بازار را با زبان و ادبیات کلاسیک ایران به هم می‌آمیزد و زبان جدیدی را به وجود می‌آورد. ابعاد گوناگونی در این زبان است که گاه ترانه است و گاه به شکل جملات نثر است. گاه هویت نثر کلاسیک ایران است که مدرن می‌شود و تجدد پیدا می‌کند.»

خود شاملو دلیل گرایش به چنین ادبیات و زبان را این‌گونه بیان می‌کند: «هرچه که می‌نویسم خود به خود این گرایش از داخلش فریاد می‌زند. من گرایش دارم به طرف زبان محاوره؛ به دلیل اینکه این زبان را قوی و کارا تر از زبان رسمی یا دانشکده‌ی ادبیاتی می‌دانم.»

دوره‌ای از دبیرستانش در تهران، دوره‌ای در بیرجند و قسمتی از آن نیز در مشهد سپری شد. او در همین سال‌ها بود که مقطع سوم دبیرستان را در مدرسه‌ی ایران‌شهر تهران ترک کرد و با ذوق و شوق برای یادگیری زبان آلمانی به مقطع اول دبیرستان صنعتی رفت. او بعدها با یادگیری زبان‌های دیگر دست به ترجمه‌ی آثار گوناگونی زد. از جمله **لورکا**، **مارگوت بیکل**، **غزل غزل‌های سلیمان**، **پا برهنه‌ها**، **دن آرام** و.... همچنین سخنرانی‌های زیادی در کشورهای گوناگون انجام داد. مسیر زندگی او از حدود هفده، هجده سالگی زمانی که به دلیل مأموریت پدرش به گرگان و ترکمن‌صحرا رفته بودند، با فعالیت‌های سیاسی آمیخته‌شد. او در همان سال‌ها از سیاست‌های آلمان نازی، دشمن انگلیس (استعمارگر ایران) پی‌رو شعار "دشمن دشمن ما، دوست ماست." حمایت کرد و به جرم این حمایت به زندان شوروی‌ها منتقل شد. او مدتی بعد از آزادی از این زندان به همراه پدرش مقابل جوخه‌ی اعدام قرار می‌گیرد اما با کسب تکلیفی که از مقامات بالا انجام می‌شود از مرگ نجات پیدا می‌کند.

فعالیت‌های سیاسی او در سال‌های ۱۳۲۱ با رفتن به زندان شوروی‌ها، ۱۳۲۴ با قرار گرفتن مقابل جوخه‌ی اعدام، ۱۳۳۲ با دست‌گیری در روزنامه‌ی اطلاعات و زندانی شدن موقت در زندان قصر همراه است. رویدادهای سیاسی آن زمان از او شاعری متعهد، شیفته‌ی عدالت و شیفته‌ی آزادی ساخت. او در جریان فعالیت‌های سیاسی به هیچ حزب و سازمان و گروه سیاسی وابسته نبود اما صدای اعتراضش در برابر بی‌عدالتی‌ها، به گواهی آثارش تأثیری عمیق و همه‌گیر داشته‌است.

او اولین بار در سال ۱۳۲۶ و در سن بیست و دو سالگی با زنی به نام **اشرف** ازدواج کرد که حاصل ازدواج او فرزندان به نام‌های: **سیاوش**، **سیروس**، **سامان** و **ساقی** هستند. او در همین سال نخستین دفتر شعرش به نام آهنگ‌های فراموش شده را به چاپ رساند که بعدها خودش آن را جزو کارنامه‌اش به حساب نمی‌آورد. او از سال ۱۳۲۷ تا هنگامی که از همسر اولش جدا شد و دومین ازدواجش را در سال ۱۳۳۶ انجام داد، در زمینه‌ی کارهای مطبوعاتی ابتدا در هفته‌نامه سخن‌نو و سپس با سردبیری مجله خواندنی‌ها، سردبیری هفته‌نامه آتش‌بار و سردبیری مجله‌ی بامشاد فعالیت می‌کرد. او در این زمان داستان زن پشت در مفرغی، شعر بلند ۲۳، مجموعه اشعار **قطع‌نامه**، مجموعه اشعار **آهن‌ها و احساس**، باز روایت افسانه‌های هفت گنبد نظامی، **حافظ** و ترانه‌های **ابو السعید ابوالخیر**، را به چاپ رساند.

او از سال ۱۳۳۷ علاوه بر فعالیت‌های گذشته‌اش، همکاری با اهل سینما و بازیگری را با فیلم‌نامه و دیالوگ نویسی شروع و همچنین در حوزه‌ی ادبیات کودکان داستان خروس پیرهن پری از **تولستوی** را ترجمه کرد. بعد از جدایی از همسر دومش در سال ۱۳۴۰ که به گفته‌ی خودش، تنها بارانی‌اش را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌آید، آن چنان یاسی داشته است که حتی برگه‌های کتاب کوچه‌اش را که در واقع شامل لغات، اصطلاحات، تعبیرات مردم کوچه و بازار و ضرب‌المثل‌های فارسی جمع شده توسط خودش بوده را در خانه جای می‌گذارد. نقطه‌ی عطف زندگی عاطفی او در چهاردهم فروردین سال ۱۳۴۱ رقم می‌خورد. هنگامی که با **آیدا** آشنا می‌شود. شخصی که شاملو تا آخر عمرش عاشق و همراه اوست. او بعد از ازدواجش با آیدا، مجموعه اشعار آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه را منتشر می‌کند. حضور آیدا تولدی دیگر را به شاملو می‌بخشد و با وجود او دوباره برای فعالیت‌هایش انگیزه می‌گیرد. آن چنان که دوباره دست به گردآوری کتاب کوچه‌اش می‌زند و حتی از سال ۱۳۶۰ خود آیدا در کارهای پیرامون کتاب کوچه او را همراهی می‌کند. شاملو دو جنبه‌ی شخصیتی مؤثر در آثارش دارد: یکی جامعیت و دیگری انکار و تفکر خلاق او که همراه با تردید است. جامعیت او به این معناست که شعر تنها هنر او نبوده است. او در زمینه‌ی نویسندگی و موسیقی نیز فعالیت می‌کرد و در سینما و تئاتر هم حرف تازه‌ای داشت.



جنبه‌ی دیگر این امکانات وسیع، آزمایش نوعی وزن غیر عروضی است که مخصوص شاملوست.

مهم‌ترین ویژگی‌های شعر شاملو در بررسی تعداد محدودی از اشعارش عبارتند از:

۱- استفاده از شیوه‌ی مجازی برای بسط کلام: شیوه‌ای که برعکس استعاره ناشی از هم‌نشینی و مجاورت است نه جانشینی. (مجاز کل به جز، جز به کل). این شیوه متناسب با حماسه‌سرایی و ادبیات رئالیستی هر نویسنده‌ای، از جمله شاملو است. زیرا که در ادبیات حماسی و همچنین رئالیستی نویسنده در مقام شنونده‌ایست که آنچه را در زنجیره هم‌نشین دریافت کرده بازگو می‌کند. درحالی که شاعر غزل‌سرا خود ابتدا در جایگاه گوینده است. بدیهی است اولی از شیوه‌ی مجازی بهره بگیرد در بازگویی آنچه سینه به سینه نقل شده‌است و دومی روش استعاری را به کار گیرد در آفرینش آنچه آفریننده‌اش خود اوست.

۲- ژانر غالب شعر شاملو حماسه است. که قهرمانان حماسی آن دارای خصوصیات شهادت‌طلبی (مرگ نازلی، از مرگ، مرگ ناصری، مرثیه و...)، جنسیت قهرمان (قهرمانان اشعار شاملو غالباً مرد هستند و زنان در کنار و تحت‌الحمایه‌ی مردان حضوری منفعلانه دارند)، قهرمانان اسطوره‌ای که خطاناپذیرند و در اوج کمال هستند و خدشه‌ناپذیر اند.

مترجمی بسیار قوی بود به‌خصوص در زبان فرانسه. در نقاشی و مجسمه‌سازی نیز مهارت داشت و به طور کلی می‌توان گفت آدمی چندجانبه و جامع بود. او با انکار و تردیدی که ناشی از آگاهی بود نه از دو دلی هر چیزی را به سادگی قبول نمی‌کرد و از متونی که می‌خواند و می‌شنید به سادگی عبور نمی‌کرد. او حتی گاهی باز می‌گشت و آثار خود را اصلاح می‌کرد چون بر این باور بود آنچه قبلاً نوشته است، با غلط‌هایی همراه بوده.

به عقیده‌ی ضیا موحد، شاملو با شعرش امکانات وسیعی را به روی شعر فارسی باز کرد. مثلاً از لحاظ زبانی، در هوای تازه و باغ آینه جنبه‌ای از زبان وجود دارد که زبان کاملاً روزمره‌ایست اما در عین حال فرهیخته. در این اشعار می‌توان دید که زبان شعر نو نسبت به آنچه نیما می‌نوشت چقدر ساده‌تر شده. نیما اگر چه می‌گفت می‌خواهد شعر را به نثر کند اما در واقع زبانش این‌گونه نبود و حتی نثر پیچیده‌ای داشت. در واقع این شاملو بود که با شعرش خواسته‌ی نیما را محقق کرد. از لحاظ ادبیات، هیچ‌کس به اندازه‌ی شاملو در ادبیات فولکلور موفق نبوده‌است. دست شاعر باید روی رگ حیات فرهنگ باشد که اینطور بتواند بچه‌ها را جذب کند. بسیاری از شاعران ما خواستند شعر کودکانه بگویند اما شعرشان خنده‌دار از آب درآمد. از اینجا متوجه می‌شویم که آنها تسلطی بر زبان نداشتند.

۳- باستان‌گرایی: منظور از باستان‌گرایی یا هنجارگرایی استفاده از واژگان یا ساختارهای نحوی است که در زبان کاربرد آنها منسوخ شده است. همین‌طور تلمیح و اشارات به مضامینی که روح کهن و باستانی دارند. بیماری قند خون شاملو برای او همواره کسالت‌هایی را به همراه داشته است که البته این کسالت‌ها نتوانستند او را به‌طور قطع خانه‌نشین بکنند؛ اما بی‌تأثیر هم نبوده‌اند. برای مثال: موجب شدند که او برای گرفتن جایزه‌ی استیگ داگرمَن که به جهت تلاش‌هایش برای دفاع از آزادی بیان و بحث می‌خواست به او اهدا شود، نتواند به سوئد سفر کند و **آذر محلوجیان** به نیابت از او برای دریافت این جایزه برود. دو بار در سال‌های ۱۳۶۹ و ۱۳۷۵ روی عروق گردن او و در سال ۱۳۷۶ روی عروق پای او عمل‌های جراحی انجام شد. هم‌چنین به‌دلیل شدت گرفتن این بیماری در همان سال پزشکان مجبور می‌شوند که پای راست او را قطع کنند. او در اثر همین بیماری در یک‌شنبه چهارم مرداد سال ۱۳۷۹ در گذشت. آیدا درباره‌ی سه‌روز پایانی زندگی شاملو می‌گوید: «سه روز عجیب بود، سه روز و دو شب درد داشت. روز آخر، روز تلخی بود. صبح حالش بد شد. نزدیک‌های ظهر حدود ساعت ۱۱ من و پرستارش برایش اکسیژن گذاشتیم. تا دو سه ساعت درد شدیدی داشت.

حدود ساعت ۶ به دکتر زنگ زدم که «حالش خیلی بده، بیا». آمد. یک ساعت هم این‌جا بود. هر کاری کردیم یک مرفین پیدا کنیم، موفق نشدیم. دکتر هم مثل اینکه فهمید حال شاملو خیلی بد است، بلند شد و رفت. شاملو فهمیده بود که به پایان زندگی رسیده است و مدام می‌گفت: «چه پوست کلفتی دارم! چرا راحت نمی‌شوم؟» البته او زندگی را دوست داشت. این اواخر می‌گفت: «من دیگر فرصت ندارم. باید کارهایم را تمام کنم و بعد بروم.»

منبع: ادیسه‌ی بامداد نشر کاروان

گردآورنده: پرهام شهرجردی

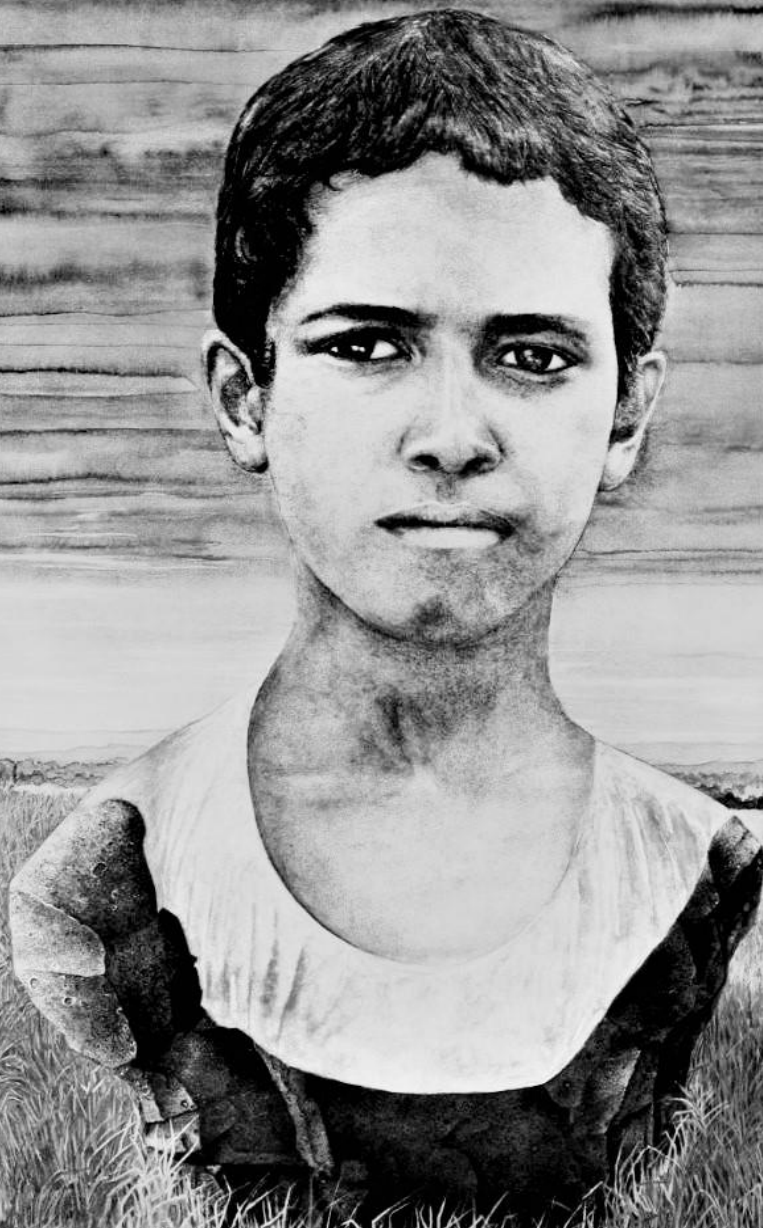
# باشو، غریبه کوچک

فیلمی از: بهرام بیضائی

بازیگران: سوسن تسلیبی، پرویز پورحسینی، عدنان عفرائیان  
مدیر فیلمبرداری: فیروز ملک‌زاده، فیلمبرداران: ایرج صفوی، علی باقری  
صدای صحنه: جهانگیر میرشکاری، علی اصغر شاهرودی، بهروز معاونیان

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

باشو دیگر غریبه نیست



## باشو دیگر غریبه نیست!

هزاران رشته‌ی اجتماعی و انسانی وجود دارند که شبانه روز به مسائل اجتماعی و نه چندان انسانی جامعه می‌پردازند. هزاران محقق و جامعه‌شناس و انسان‌شناس که روز به روز برای نمایان ساختن سیمای جامعه و مسائلی تلاش می‌کنند. ولی گاهی جایی می‌رسد که همه‌ی این هزارها ناکام می‌مانند و نقش آن‌ها به افرادی دیگر محو می‌شود.

وقتی که دیگر نظریه‌ها و تحقیقات برای پیدا کردن منشأ کارساز نباشند. این جاست که تنها هنر می‌تواند چهره‌ی یک جامعه را آشکار سازد. تنها هنرمندانند که آگاهانه یا ناآگاهانه، واقعیت‌ها را به پرده در می‌آورند و این پرده را همچون آینه‌ی تمام قد پدیده‌های دور و اطرافمان، در مقابلمان نمایان می‌سازند. سینما همیشه توانایی آینه شدن را داشته و بیش از هر هنر دیگری منعکس کننده‌ی مسائل و مشکلات بوده است.

در این میان، **بهرام بیضائی** یکی از بهترین‌ها در این عرصه بوده که همیشه دغدغه‌های بزرگی داشته. او یکی از مهم‌ترین شمایل‌های فرهنگی معاصر ماست و در این نوشته قصد داریم به یکی از فیلم‌های بی‌نظیر او نگاهی بیندازیم.

**بهرام بیضائی** در سال ۱۳۱۷ در تهران متولد شد. او از کودکی عاشق سینما بود و حتی در سال‌های آخر دبیرستان دو نمایشنامه نوشت. دانشجوی ادبیات فارسی دانشگاه تهران شد ولی با شیوه‌ی آکادمیک آن موافق نبود و در مقطع دیپلم، دانشگاه را ترک کرد. او در اوایل دهه‌ی چهل شروع به فعالیت‌های فرهنگی خود کرد و در همان سال‌ها بود که اولین فیلم خود را با دوربینی هشت میلی‌متری ساخت. در اواخر دهه‌ی چهل نیز با حمایت کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، که آن زمان ارزش بسیاری برای کارگردان‌های نوپا قائل بود (و با بسیاری از کارگردان‌های بزرگ کشور همکاری کرد مانند: **ناصر تقوایی**، **بهرام بیضائی**، **جعفر پناهی**) اولین فیلم کوتاهش، "**عمو سیبیلو**" را ساخت.

**"باشو، غریبه‌ی کوچک"** ششمین اثر بهرام بیضائی بود که چهار سال پس از "**مرگ یزدگرد**"

در سال ۱۳۶۴ ساخته شد. در سال‌های جنگ که فیلم‌های جنگی همه شبیه به هم بودند، "**باشو، غریبه‌ی کوچک**" نگاه متفاوتی به جنگ داشت. این فیلم اثری درباره‌ی درک مشترک انسانی، بدون زبان مشترک و نزدیک شدن قوم‌ها در دوران جنگ به یکدیگر است. این فیلم سؤال‌هایی اساسی در مورد تغییر و تحولات ناشی از جنگ مطرح می‌کند. همان‌طور که بهرام بیضائی در مصاحبه‌ای می‌گوید که در سال‌های جنگ، هر وقت به شمال کشور سفر می‌کرده و پناهندگان و مهاجران جنگی را که از جنوب کشور به آن‌جا مهاجرت کرده بودند، می‌دیده؛ از خود می‌پرسیده که اولین جنوبی که به شمال آمده، چه احساسی داشته، چه افکاری در ذهن او گذشته، چگونه حرف‌هایش را به دیگران منتقل کرده و چطور با آن محیط سازش پیدا کرده‌است. و این افکار ایده‌های اولیه‌ی شکل‌گیری فیلم بود.

پس از آن *سوسن تسلیمی* (بازیگر نقش نائی) نیز همچنين طرحی را با او در میان گذاشت و بیضائی از آن بسیار استقبال کرد و بازی نقش اول را به او پیشنهاد داد. این شد که ما بازی فوق العاده او را به عنوان زنی بسیار قوی روستایی که برخلاف عقاید خرافی دیگر اهالی، مهمان کوچک خود را می پذیرد، شاهدیم.

هدف از این نوشته نقد فنی و هنری این فیلم نیست. بلکه تأکید ما روی ارزش ساختار فیلم در بیان پدیده‌های اطرافمان است. بهتر است قبل خواندن ادامه‌ی نوشته، فیلم را تماشا کنید.

فیلم با بمباران‌های جنگ ایران و عراق شروع می‌شود. بمباران‌هایی که باعث مرگ خانواده‌ی باشو و فرار او شد. جنگ موضوع اصلی فیلم نیست ولی می‌بینیم که مبدأ فیلم و نقطه‌ی شروع تغییرات است. باشوی در حال فرار، از ترس بمب‌ها به نزدیک‌ترین سرپناه که کامیونی در گوشه‌ی خیابان بود پناه می‌برد. از خستگی خوابش می‌برد و وقتی چشم باز می‌کند، سرسبزی و آرامشی را به چشم می‌بیند که در عمرش ندیده و حتی گمان می‌کند که از ایران خارج شده. باشوی داستان ما که در تمام طول زندگی‌اش از سوزش آفتاب به زیر سایه‌ی درختان نخل پناه می‌برده و در مزارعی کار می‌کرده که تا چشم کار می‌کند شن و ماسه است، این صحنه برایش جدید و حیرت‌آور است. در واقع این تغییر مکان برای بیننده فیلم نیز عجیب است. باشو به یکی از مزارع برنج پناه می‌برد و آن‌جا پنهان می‌شود. آن‌جا جایی است که برای اولین بار نائی را می‌بینیم. زنی که چشمانش در کادر هندسی روسری سفیدش قاب شده و برخلاف رفتار تندش، با وجود وضعیت بد زندگی به این غریبه‌ی کوچک رسیدگی می‌کند و نمی‌خواهد که گرسنه بماند. نائی وقتی که می‌بیند باشو از بودن در آن‌جا ترسی ندارد سعی می‌کند که با او ارتباط برقرار کند. همان‌طور که در فیلم نشان داده می‌شود نائی علاقه زیادی به ارتباط با محیطش دارد و این انگیزه‌اش را برای صحبت با باشو زیاد می‌کند و در سکانس ماندگاری که سعی دارد او را به حرف بیاورد این موضوع کاملاً مشهود است. ولی در این میان بزرگترین معضل و سرچشمه‌ی عدم تفاهم، زبان است. باشو به عربی خوزی صحبت می‌کند و نائی و اهالی روستا به گیلکی. جایی از فیلم می‌بینیم که روستایی‌ها در جلسه‌ی معارفه با باشو می‌پرسند که آیا زبان دارد یا نه و بعد به این نتیجه می‌رسند که نه ندارد. نکته قابل توجه این است که باشویی که گیلکی نمی‌فهمد "زبان ندارد!" نه اینکه "زبان آن‌ها را نمی‌فهمد". حتی بیننده‌ای که هیچ‌کدام از این زبان‌ها را نمی‌داند هم دچار سردرگمی می‌شود ولیکن مشکل زبان باعث عدم درک وقایع نمی‌شود. به احتمال زیاد دلیل بیضائی نیز برای قرار ندادن زیرنویس نیز همین بوده که بتوانیم کامل حال باشو را بفهمیم، درک کنیم و فکر کنیم که برای ارتباط به جز صحبت کردن چه کارهایی پیش رویمان است.



یکی دیگر از نکته‌های مورد توجه فیلم که خیلی به سبک زندگی روستایی مربوط است. توجه بیش از حد اهالی به تفاوت‌های باشو است. به طوری که در اولین ورود او به میان اهالی، مدام حرف‌هایی درباره‌ی رنگ پوستش شنیده می‌شود. نائی تلاش می‌کند او را بشوید تا شاید سفید شود و دختر بچه‌ای به صورت او دست می‌کشد و از این که دستش سیاه نشده تعجب می‌کند. عقاید خرافه نیز یکی دیگر از ویژگی‌های مردم است و آن تا جایی با زندگی‌شان عجین شده است که در کارهای نائی دخالت می‌کنند. همه نائی را سرزنش می‌کنند که این غریبه را چرا در خانه راه داده است و این که اگر آفت یا هر بلایی به سر مزارع بیاید او مقصر است. یکی می‌گوید که تو کار کنی و آن تنبل فقط استراحت کند؟ یکی می‌گوید مگر مهمان آوردی که از او بیگاری بکشی؟ ولی نائی به هیچ کدام از آن‌ها توجه نمی‌کند، آن‌ها را از خانه بیرون می‌کند و اعتقاد دارد که انتخاب درستی داشته.

در صحنه‌ای بعد از این که نائی اهالی ده را از خانه خود بیرون می‌کند، می‌بینیم که باشو احتمالاً ترس‌های دوران جنگ به سراغش آمده‌اند، حالش بد می‌شود و نائی فریاد زنان در ده راه می‌افتد. او از اهالی کمک می‌خواهد ولی آن‌ها که از او دلگیر هستند، به او و جان یک بچه‌ی دوازده ساله اهمیتی نمی‌دهند. در آخر تنها نائی می‌ماند و غریبه‌ای که در دست او امانت است و شب و روز پرستاری از آن امانت. تا جایی که باشو به حالت عادی خود باز می‌گردد و دیگر تا آخر فیلم کم‌تر شاهد یادآوری‌ها و تداعی‌های خاطرات خوزستان و خانواده‌ی باشو هستیم. کم‌کم باشو خود را عضوی از آن خانواده می‌داند و همیشه برای کمک به نائی حاضر است.

در صحنه‌ی کتک‌کاری باشو با بچه‌های ده، باشو طی یک انتخاب سخت که سنگی و کتابی به روی زمین بودند بلند می‌شود، کتاب فارسی را که در شمال و جنوب کشور یکی است، در دست می‌گیرد و بلند به فارسی می‌خواند. بعد نیز در جواب سؤال بچه‌ها که چه بر سر مدرسه‌ات آمد، آن سنگ را به خانه‌ی چوبی عروسکی پرتاب می‌کند و این می‌شود اولین ارتباط مستقیم او با بچه‌ها و آغاز به رسمیت شناخته شدن باشو. این به رسمیت شناختن توسط نائی تا جایی ادامه پیدا می‌کند که نائی در نامه‌ای به شوهرش که در جنگ بود و با حضور این غریبه مخالف، می‌نویسد باشو پسر اوست. او بیشتر از آنچه می‌خورد کار می‌کند و همان قدر هم که می‌خورد از لقمه‌ی نائی است.

ولی باز همسر نائی مخالفت شدید خود را در نامه بعدی نیز اعلام می‌کند. باشو که این نامه را می‌خواند با غمی بسیار، پا به فرار می‌گذارد و با گریه و زاری به سرپناهی در آن نزدیکی می‌رود. نائی وقتی متوجه این اتفاق می‌شود، در آن طوفانی که امکان خراب کردن تمام محصولات وجود دارد، در باد و باران فراوان شالیزار را رها می‌کند. به دنبال باشو می‌رود و او را با زور بر می‌گرداند. با داد و فریاد به او می‌گوید مگر تو خانه نداری که به این جا آمدی و در اینجا است که می‌توانیم اوج تعلق باشو به خانواده جدیدش را ببینیم.

بعد از این شب سرد و پرمخاطره، نائی به شدت مریض می‌شود. به بستر می‌افتد و توان هیچ کاری را دیگر ندارد. در اینجاست که تکرار اتفاقات آشنایی را شاهدیم. دوباره پرستاری‌های شبانه ولی با تغییر نقش‌ها. این بار باشو است که نائی را لحظه‌ای تنها نمی‌گذارد و این نقطه از فیلم است که شاهد عمق عنوان این نوشته می‌شویم. جایی که دیگر باشو غریبه نیست. در واقع می‌توان گفت باشو دیگر کوچک نیست و این آشنای بزرگ است که صد برابر هر آشنا و بزرگتر دیگری به کمک نائی می‌شتابد. در این قسمت با سکانسی تاثیرگذار درمورد نحوه درمان نائی توسط باشو شاهدیم که به عقاید اهالی جنوب کشور بر می‌گردد. برای آشنایی بیشتر پیشنهاد می‌کنم مستند **"باد جن و باد زار"** ناصر تقوایی را مشاهده کنید.

در سکانس‌های پایانی و تأثیرگذار فیلم، هنگامی که همسر نائی از جنگ باز می‌گردد، بیننده پذیرفته شدن باشو را حتی در چشمان عضو مخالف خانواده نیز می‌بیند. پذیرفته شدن که بدون تفاهم نژاد، رنگ و زبان شکل گرفت و پایه‌های آن، آن قدر محکم شد که حتی ناتوانی پدر و شرایط اقتصادی بد خانواده نیز باعث سست شدن آن نشد.

شینا هدایتی

زهرا عیوض‌نیا

# *TO KILL A Mockingbird*

کشتن مرغ مقلد



A NOVEL BY  
*HARPER LEE*

ENHANCED EDITION

هرکس حق داره هر طور می‌خواد فکر کنه و توقع داشته باشه که دیگران هم به عقایدش احترام بگذارند. اما من قبل از اینکه با دیگران زندگی کنم باید بتونم با خودم زندگی کنم. وجدان آدم تنها چیزیه که نمی‌تونه تابع نظر اکثریت باشه.

-از متن کتاب-

"کشتن مرغ مینا" یا "کشتن مرغ مقلد" رمان بلندی است که توسط **هارپر لی**، نویسنده‌ی آمریکایی، در سال ۱۹۶۰ نوشته و به یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های زمان خود تا زمان حال تبدیل شد. این کتاب در سال ۱۹۶۴ برنده جایزه پولیتزر شد و تاکنون بیش از ۱۸ میلیون نسخه به ۴۰ زبان بین‌المللی از آن به فروش رفته‌است. فیلم این کتاب دو سال بعد از انتشار آن ساخته شد و توانست برنده ۳ جایزه‌ی اسکار شود.

داستان از زبان دختری ۶ تا ۹ ساله به نام **جین لوئیز (اسکات) فینچ** روایت می‌شود. راوی بی‌گناه و بی‌طرفی که شیوه‌ی روایتش روان است و فرصت فکر کردن را از مخاطب نمی‌گیرد. اسکات فرزند **اتیکوس فینچ**، وکیل سفیدپوستی است که مدافع **تام رابینسون**، مردی سیاه‌پوست و متهم به تجاوز به یک دختر سفیدپوست می‌باشد.

نام کتاب از صحنه‌ای گرفته شده که اتیکوس تفنگی بادی به عنوان هدیه کریسمس به فرزندانش می‌دهد و از آنها می‌خواهد که از شلیک کردن به مرغ مینا خودداری کنند. چون کشتن مرغ مینا که فقط آواز می‌خواند و آزاری هم برای کسی ندارد، گناه است. اما کشته شدن مرغ مینا استعاره‌ای برای صحنه‌های دیگر کتاب که شامل کشته شدن انسان‌های بی‌گناه است هم به‌شمار می‌رود.

اتیکوس وظیفه‌ی دفاع از یک رنگین‌پوست در جامعه‌ای را دارد که بسیار نژادپرست معرفی شده‌اند. صحنه‌های بسیاری در کتاب وجود دارد که مردم، اتیکوس و فرزندانش را به‌خاطر دفاع از تام رابینسون مورد قضاوت قرار می‌دهند و حتی خواهر اتیکوس عقیده دارد که او با مردم در این قسمت‌ها کاملاً ملموس است. تلاش اتیکوس برای تبرئه شدن تام رابینسون با آگاهی از این موضوع که شانس برای پیروزی یک رنگین‌پوست در برابر یک سفیدپوست، آن هم به جرمی مثل تجاوز وجود ندارد، شخصیت قوی اتیکوس را به تصویر می‌کشد. در قسمتی از کتاب هم این جمله از زبان اتیکوس نقل می‌شود که "آدم از پیش می‌دونه که شکست می‌خوره و با این همه شروع می‌کنه، اعم از اینکه موفق بشه یا نه، نتیجه هر چی باشه تلاش می‌کنه و جلو می‌ره. احتمال برد خیلی کمه اما گاهی هم آدم می‌بره." که نشان‌دهنده‌ی باور اتیکوس به حرف‌هایی که می‌زند است. کاری که از انسانی با شخصیت قوی برمی‌آید.

هارپر لی علاوه‌بر پرداختن به موضوعاتی نظیر تجاوز به عنف و نابرابری نژادی، از عنصر طنز نیز بهره می‌گیرد که این کارش به شهرت رمان افزوده است. تم کتاب "معصومیت و قربانی شدن آن در برابر بی‌عدالتی و تعصب نژادی" تعریف شده؛ اما این تنها موضوعی نیست که در کتاب به آن پرداخته می‌شود.

کم سن و سال بودن شخصیت اصلی این امکان را به نویسنده داده که به خوبی نشان بدهد تصور فوق‌العاده‌ای که اسکات و برادر بزرگترش، جیم نسبت به مکان زندگی و مردم شهرشان دارند، حقیقی نیست و انسان‌ها در موقعیت‌های مختلف می‌توانند تا چه حد بی‌انصاف و غیرمنطقی باشند.

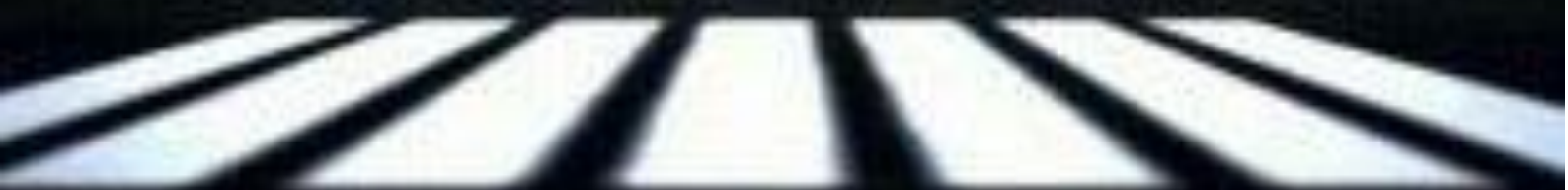
مورد دیگری که در بیشتر بخش‌های کتاب به چشم می‌خورد، قضاوت نابه‌جا است؛ و از خوبی‌های دیگر سن کم شخصیت اصلی این است که وقتی اسکات به اشتباه بودن قضاوتش پی می‌برد، سعی در توجیه آن ندارد و صادقانه به آن اعتراف می‌کند. "تیکوس حق داشت. می‌گفت آدم نمی‌تواند کسی را بشناسد مگر اینکه واقعا در کالبد او جا بگیرد و از نظرگاه او به دنیا نگاه کند."

قرار گرفتن کتاب در لیست کتاب‌های محبوب و به فروش رفتن چندین میلیون نسخه از آن، این اطمینان را به مخاطب می‌دهد که وقت گذاشتن برای خواندن کشتن مرغ مینا، با وجود حجم زیاد آن، اتلاف وقت نبوده و ارزش زمانی را که برای خواندن آن صرف می‌شود را دارد.





# بوفالوی آفریقای



## بوفالوی آفریقایی

"بیست دسامبر ۱۹۵۵، یازده نیمه شب"

پاهایش را بلند می‌کرد و آرام آرام قدم برمی‌داشت. همین کار برای پیچیدن صدای ناشی از برخورد پوتین‌های بزرگ و سخت و سیاهش با زمین، کافی بود. پاهایش را به روی زمین کشیده و تمام وزنش به روی آن‌ها می‌افتاد، به‌خاطر خلوت بودن این راهرو با نگاه کردن به سقف دستانش را بالا و پایین برده و شکرگزاری می‌کرد. روز گذشته به طرز محالی برایش ترسناک و بیش از آن حیرت‌آور بوده است. چه کسی فکرش را می‌کرد که او با استخوان‌هایی به محکمی شاخ‌های گومیش آسیایی و هیکیلی چهار شانه و حجمی انبوه از چربی که صد و پنجاه تا دویست کیلو به نظر می‌رسید و به او لقب بوفالوی آفریقایی را نسبت می‌داد، حریف چند سگ اسکاتلندی نحیف و لاغر که برای اولین بار با این شدت واق می‌کردند نشود! صدای آن‌ها هنوز توی گوشش می‌پیچید، چشم‌های به آتش نشسته‌ی افرادی که به تازگی فهمیده بودند همه‌ی اهالی آن ساختمان سرد و نمور به جز خودشان به دور از اتاق‌های تاریک در مکانی می‌خوابند که تخت خواب نه چندان گرم و نرمی دارد و زمینی عاری از موش‌های کشیف، هنوز روبه‌روی چشمانش قرار داشت.

تام پسرک مو نارنجی سلول دویست و چهار طبقه‌ی دوم تا چهل دقیقه‌ی پیش داد و بیداد می‌کرد و بدون توجه به جیره‌ی غذایی اندکش سیب زمینی‌های پخته شده و یا خام را به سمت مستخدمین و زندانبانان پرتاب می‌کرد. یکی از زندانبانان جوان به نام جیم به کمک بوفالوی آفریقایی بدون سلاح، که گمان می‌کرد برای ساکت کردن سگ‌های اسکاتلندی نیازی به تفنگ و باتوم ندارد، شتافت. همه‌ی آشوب-گران اما جیم را نیز مانند فردی با نسبی سالار که با آن‌ها تفاوت داشت، می‌دیدند پس او را هل داده و حرف‌های رکیکی به او نسبت دادند.

آخر سر بعد از دو ساعت کشمکش و آشفتگی، فحاشی و کتک‌کاری و اعتراض زندانیان با صدای مهیب گلوله‌ی تفنگ فرناندو، بوفالوی آفریقایی زندان در میان عقب‌نشینی پیرها و جوان‌های زندانی خاتمه یافت.

فرناندو بیرون از چهار دیواری زندان کافی بود بیست قدم بردارد تا به اتاقش برسد. اتاق او در ساختمانی بسیار بزرگتر از ساختمان زندان در طبقه‌ی اول قرار داشت. در واقع این اتاق از آن روزی که او به عنوان شخصی بی سرپناه رئیس زندان را ملاقات کرده بود متعلق به او بود. وجود فرناندو حالا نیز سرپناهی را برای خودش حس نمی‌کرد. ماندن در اتاق تاریک و به درد نخوری که مشتی آدم دون‌پایه حسرتش را می‌خوردند برای او زجرآورتر از تجربه‌ی اورگی در کوچه‌ها و خیابان‌ها بود.

"بیست و یک دسامبر ۱۹۵۵، ساختمان بزرگ خوابگاه مامورین، هفت و بیست دقیقه‌ی صبح"

صبح روز بعد اما همه چیز آرام شده و به حالت عادی خود بازگشته بود. مستخدم پیر قهوه‌ی فرناندو را آماده کرده و به روی میز چوبی گوشه‌ی اتاقش گذاشته بود. بعد از صرف قهوه حرکت دیگری برای خارج شدن از اتاقش باقی نمانده بود. او حتی زحمت به پا کردن پوتین‌هایش را از نو به خود نمی‌داد.

"بیست و یک دسامبر ۱۹۴۰، ساختمان زندان، یازده نیمه شب"

همگی آن‌ها کمتر از روزهای قبل غذا خورده بودند و معده درد امانشان را بریده بود. هرکدام از آن‌ها در سلول مخصوص به خودش و چند نفر دیگر یا در سلول افرادی که آن‌ها را مقصر ماجرا نمی‌دانست، ساکت و خشمگین نشسته بودند. وقتی که تام، ناخوش احوال‌تر از دیگران با گرسنگی شدیدی که عاملش در واقع توان رهبری آشوب و غوغای شب گذشته‌ی آن‌ها، قطع شدن جیره‌ی سیب زمینی پخته و نان جوی آن روز او بود، برای کمی استراحت کردن، به سمت رخت‌خواب کشیف و کهنه‌ای که شب‌ها برای خودش پهن می‌کرد قدم برداشت. تا رخت‌خوابش فاصله‌ی کمی نداشت که تئودور، مزرعه‌داری فرانسوی که متهم به قتل کارگر مزرعه‌اش بود، سد راه او شد. با همان صدای نخراشیده‌ی همیشگی‌اش گفت: «خواب برای ترسوها معنی ندارد موسیو. اگر قرار است هر بار به نحوی برنامه‌های ما را خراب کنی، آلمان در یک جوی نمی‌رود. حالا برو و سرجایت بنشین مثل همه‌ی ما.» تام با صدایی آرام و معمولی پاسخ او را داد: «دیشب که فرناندو ماشه‌ی تفنگش را کشید، همگیتان یک قدم به عقب رفتید و هنگامی که صدای برخورد گلوله را با سقف و سپس زمین شنیدید دمتان را روی کولتان گذاشتید و فرار کردید. صبح روز بعد نیز مطابق انتظارمان، جیره‌ی صبحانه و نهار و شام من برای ۲۴ ساعت قطع شد. تئودور، خوب است این را بدانی که از این به بعد همه‌ی زندانبانان اینجا به‌خصوص آن بوفالوی آفریقایی، هرگاه مرا در زمین بسکتبال و یا در حال هواخوری ببینند کاری در آشپزخانه و یا دستشویی‌های متعفن برایم جور خواهند کرد تا از مقابل چشمانشان گورم را گم کنم.» تئودور با صدای بلندی گفت: «اما این انتخاب خودت...»

جمله‌اش با صوت بلند دیگری که همگیشان را مخاطب خود قرار می‌داد، ناتمام ماند: «هرکه ذره‌ای احساس ترس می‌کند و هرکه از شکست خوردن می‌هراسد، جمع ما را ترک کند. من روزهای زیادی را بین بالادستی‌های اینجا پلکیده‌ام. در تمام این سی سال اما یکبار هم نان روغنی و قهوه‌ی آنان را مطالبه نکردم. راستش نمی‌دانستم و نمی‌خواستم که بدانم خورد و خوراک و خواب آن‌ها چگونه است. تنها مطالبه‌ام یک نخ سیگار بوده و فرستادن نامه‌ای کوتاه به دخترم. اما حالا همه‌چیز متفاوت شده است. قسم می‌خورم که همه‌ی آن‌ها را در حال خوردن غذاهای آنچنانی و عصرانه‌های وسوسه‌انگیز دیده‌ام. صحنه‌ای را که آن بوفالوی آفریقایی و رفیق‌هایش مرغ بریان شده را با اشتها می‌خوردند و من در انتظار گرفتن دارویی برای زخم‌های مارتین نگاهشان می‌کردم را خوب به یاد دارم. برادران هیچ‌یک از ما این تفاوت‌ها را نمی‌خواهد. برادران باید بگویم که حالا این حقوق ماست که قیام را آغاز می‌کند برای برابری.» این صدای فیلیپ پیر بود. رئیس انتخاب شده از سوی زندانبانان برای سلول‌ها.

"اتاق مدیر سوم زندان، دو و پانزده دقیقه‌ی بعد از ظهر، بیست و دو دسامبر ۱۹۴۰"

فرناندو بعد از مدت‌ها دست و پنجه نرم کردن با حس غربت یک آدم بزرگ در مواجهه با جمعی ناشناخته و حس تنهایی یک پسرک چهارده ساله‌ی کارتن‌خواب و زاغه‌نشین نشانی از روزهای گذشته‌اش را پیدا کرده بود. صبح آن روز مدیر سوم زندان او را صدا زد و بعد از ورود فرناندو به اتاقش کاغذی را که روی میز قرار داشت با دست نشان داده و گفته بود: «این مال دوست فرناندو، گویا پستی آن را دیشب برایت در صندوق تحویل‌نامه‌ها انداخته.» تا به الان هر چه برای فرناندو پست می‌شد نامه‌های دستوراتی بود که باید انجامشان می‌داد به همین خاطر اغلب مدیر سوم و یا مدیر دوم آن‌ها را خطاب به او توضیح می‌دادند و هیچ کاغذی مقابل فرناندو قرار نمی‌گرفت، همین موضوع بود که او را کنجکاو می‌کرد. برای پیدا کردن کلمه‌ای آشنا از بین کلماتی که در سال‌های اول تا سوم مدرسه خوانده بود، سرش را به روی کاغذ بالا و پایین می‌برد اما هیچ پیدا نمی‌کرد حتی نمی‌توانست نام نویسنده‌ی نامه را بخواند. سرش را به سمت مدیر سوم برگرداند تا از او بخواهد که نامه را برایش حداقل تعریف کند اما با دیدن لبخند تمسخر- آمیزی که به روی لب‌های او نشسته بود، پشیمان شد. مردک لوده، مگر فرناندو معشوقه‌ی چندین و چند ساله‌ای داشت که حالا نامه‌اش از راه رسیده باشد و بخواهد کسی را بخنداند حتی اگر هم اینگونه بود به مدیران و مدرج‌پوشان هیچ دخلی نداشت.

"بیست و دو دسامبر، ساختمان زندان، شش و سی دقیقه بعد از ظهر"

فیلیپ پس از سخنرانی شبانه‌اش از همه خواسته تا مغزشان را به کار بیندازند و این بار فردی لایق‌تر را برای این کار انتخاب کنند. اگرچه بعد از شنیدن این حرف تام با ناراحتی و دلخوری جمعشان را ترک کرده بود اما آن‌ها هم‌چنان به کار خودشان مشغول بودند. سکوت زندان برای چند ساعت ادامه داشت تا اینکه شخصی از میان جمع فریاد زد: «فدرو، او لایق‌ترین فرد است.» بالا‌فاصله بعد از شنیدن این حرف همه زندانی‌ها یکباره شروع به خندیدن کردند. این خنده بلند بالا ادامه داشت تا اینکه فیلیپ گلویی صاف کرد و دستش را به نشانه‌ی تقاضای سکوت بالا برد. هر که دست فیلیپ را می‌دید بالا‌فاصله ساکت می‌شد و خنده‌اش را قورت می‌داد. فیلیپ از همان جایی که نشسته بود با صدای بلندی گفت: «از فرانکلین خواهان این هستیم که دلیل انتخابش را برای ما بازگو کند.» فرانکلین گفت: «دوستان، همانطور که گفتم رهبری که من انتخاب کرده‌ام فدروست.» و بعد از اینکه با دستش به کوچکترین مجرم آن زندان اشاره‌ای کرد، ادامه داد: «همیشه‌ی خدا که نباید شجاع‌ترین و قوی‌ترین‌ها رهبر باشند. فدروی کوچک را جایگزین تام خواهیم کرد زیرا فدرو ظن کسی را بر نمی‌انگیزد اما شرارت‌های تام را تمام زندانبان‌ها به‌خصوص بوفالوی پیر بو می‌کشند.»

"بیست و سه دسامبر ۱۹۴۰، ساختمان خوابگاه مامورین، دو بامداد"

پوتین‌هایش را از جا کنده و پاهایش را به روی لبه‌ی سنگی و خنک پنجره گذاشته است. برای فرناندو، سردترین شب پاییزی این ایالت، همین شب بوده است. صدای قدم‌هایی که چند دقیقه‌ایست در آب‌های گل‌آلود جمع شده به روی زمین نه به طور مداوم بلکه هر چند ثانیه یکبار به گوش می‌رسد یکباره فرناندو را کلافه از جایش بلند می‌کند. در حیاط روبه‌روی ساختمان‌ها فیلیپ رئیس زندانی‌ها آرام و پنهانی مسیرش را به سمت بوته‌های گوشه‌ی محوطه کج کرد و پشت همان بوته‌ها می‌نشیند. از نظر فرناندو، فیلیپ فرد دندان‌گرد و چاپلوسی بود که باید منافعش را دو جانبه حفظ می‌کرد و برای این کار گاهی نیاز به فعالیت‌های روزانه و شبانه‌ی پنهانی داشت.

حدود پانزده دقیقه‌ی بعد، صدای کوبیده شدن در اتاق فرناندو شنیده شد.

"بیست و پنج دسامبر، خوابگاه مامورین، ساعت نه شب"

غوغای شبانه‌ی زندانیان با ناپدید شدن ناگهانی فیلیپ، دستپاچگی فدرو و هوشیاری فرناندو سرکوب شد. همه‌ی افراد آن قیام به سلول‌های انفرادی تبعید شدند به جز فدرو (به دلیل سن کم و جرم سبکش) و تئودور (به دلیل حضور نداشتنش در آشوب).

صبح روز بیست و پنجم دسامبر، صدای فریاد زندانیان تبعید شده به سلول‌های انفرادی که حتم می‌رفت ناشی از ضربه‌ی قن‌داق زندانبانان به شکم و پهلو و دست و پای آنان بود به وضوح شنیده می‌شد. فدرو که این صداها بیش از اندازه آزارش می‌داد و او را می‌ترساند تصمیم گرفت که به اتاق مامورین برود و برای آزاد شدن زندانیان از سلول‌های انفرادی تلاش کند. مدیر اول قبل از اینکه حرف‌های او را بشنود از اتاق بیرونش کرد.

مدیر دوم بعد از شنیدن حرف‌های او اذعان داشت که اگر فدرو فوراً اتاق او را ترک نکند، حتماً به سرنوشت باقی زندانیان دچار می‌شود. مدیر سوم که مشغول خوش و بش و نوشیدن قهوه با فیلیپ بود، فدرو را به حضور نپذیرفت. فرناندو نیز تحمل حضور پسرک را در اتاقش نداشت و زندانیان دیگر نیز ذره‌ای برایش مهم نبودند اما دلش هم نمی‌خواست با پسرک مخالفت کند یا او را از اتاقش بیرون بیاندازد زیرا حس او را به خوبی درک می‌کرد. آخر او نیز روزهای قبل از آمدن به این زندان هر که را می‌شناخت به او محبت می‌کرد تا تنهای تنها نباشد. فرناندو می‌دانست که زندانیان محبوس در سلول‌های انفرادی برای مدیران اول تا سوم نیز مهم نیستند و آنها تنها حکم آزادی از انفرادی‌ها را به فردی بعد خودشان موکول می‌کنند. بنابراین با فدرو مخالفتی نکرد و به او گفت که باقی زندانیان به زودی نزد پسرک بر می‌گردند. لحظه‌ای بعد فکری تازه به سرش زد. اگر این پسر سواد خواندن و نوشتن داشت، می‌توانست نامه‌ی اسرارآمیز او را رمزگشایی کند و به دلیل ترسی که در وجودش دارد حرفی نیز از محتوای نامه نزد کسی به زبان نیاورد. پس فدرو را که در حال خروج از اتاق بود را صدا زد و از او پرسید: «تو خواندن و نوشتن را بلد هستی؟ به مدرسه رفته‌ای؟» فدرو سرش را بلند کرده و با نگاه کردن به فرناندو، پاسخ داد: «بله آقا بلد هستم. هم نوشتن و هم خواندن را.»



"یازده می ۱۹۴۰، ساختمان زندان"

شانزده ساعت کار طاقت فرسا در شبانه روز برایمان جانی باقی نمی‌گذارد. هشت ساعت باقی مانده را نیز باید بخواهیم تا در روز بعد سر حال باشیم و با دقت بیشتری کار کنیم. زمان‌هایی که برای تو نامه می‌نویسم و می‌فرستم گمان می‌کنند که حواسم را به کار جمع نکرده‌ام و برای جبران آن موظف می‌شوم که یک ساعت بیشتر کار کنم. وضع برای همه اینگونه است. همه چیزمان حفاری چاه و معدن شده. حتی همکار جوانم که همسر و دختر کوچکش در خانه انتظارش را می‌کشند. البته به او بسیار گفته‌ام که به دنبال کاری دیگر بگردد و از خانه و خانواده‌اش جدا نشود و از همه مهم‌تر دخترش را همیشه به یاد داشته باشد. اگرچه تمام خوراکی‌های بسته‌بندی شده‌اش مانند نقاشی‌ها و کاردستی‌های تو قبل از باز شدن تا آخر هفته به انبار منتقل می‌شوند. آخر هفته‌ها برای ما روزهای مهمیست، هر کس هر چه برایش در طول هفته فرستاده‌اند تحویل می‌گیرد و اگر خانه‌اش نزدیک‌تر از صد مایلی معدن باشد اجازه دارد پنجشنبه‌ها را در خانه‌ی خودش بگذارد. من نیز اگرچه تا به الان آخر هفته‌های شلوغی نداشتم و ترجیح می‌دادم که آن‌ها را در محل کارم بگذارم اما حالا خیالم کمی راحت شده است؛ زیرا باور دارم در یکی از همین آخر هفته‌ها تو را ملاقات می‌کنم. امیدوارم زندانی که نامه‌ها را به مقصد آن برایت می‌فرستم فاصله‌اش تا اینجا کمتر از صد مایل باشد.

پدرت آلبرت

فرناندو بعد از گذشت چند ماه کمی خواندن و نوشتن آموخته و کلماتی بیشتر از آنچه در سال‌های اول تا سوم مدرسه‌اش خوانده بود، می‌دانست. علاوه بر این شکل نوشتاری نام پدرش را نیز یاد گرفته بود. ظهرها و عصرها یک ساعت موظف به انجام تکالیفی بود که فدرو برایش مشخص می‌کرد. خیال اینکه روزی یک نفر، بوفالوی آفریقایی را ببیند که در حال انجام تکالیف خواندن و نوشتن کودکان ده ساله است، دیگر ذهن او را به خود مشغول نمی‌ساخت. او تبدیل به مستخدمی شده بود که به جز تمیزکاری و نظافت هیچ‌گونه ارتباطی با مدیران اول تا سوم نداشت و مانند مستخدمین تازه وارد دیگر در ساختمان اصلی زندان اتاقی کوچک داشت. فرناندو همراه با فدرو که بعد از جایگزینی فیلیپ با فرناندو، جایگزین فیلیپ شده بود و تئودور که بعد از مدت‌ها درخواست اخذ وکیل کرده و پرونده‌اش را دوباره به راه انداخته بود و تام که گویی آرام بود اما گهگاهی به قیامی دوباره، این بار بر علیه فیلیپ فکر می‌کرد و تعداد زیاد دیگری از زندانیان دیگر، در ساختمانی سرد و تاریک و نمود زندگی می‌کرد که حالا ساکنانش آرام آرام در پی پیدا کردن منفذهای از نور در آن می‌گشتند.

فهیمة شریفی

## زندگی در پیش رو

نویسنده: رومن گاری / مترجم: لیلی گلستان / انتشارات: نشر ثالث

بخشی از کتاب: اغلب به اتاق انتظار دکتر کاتز می‌رفتم و می‌نشستم. چون رزا خانم همیشه می‌گفت او مردی است که وجودش حال آدم را خوب می‌کند. اما من که چیزی حس نکردم. شاید به این خاطر بود که زیاد آن جا نمی‌ماندم. می‌دانم که آدم‌های بسیاری در دنیا هستند که کارهای خوبی می‌کنند اما این کارها را همیشه نمی‌کنند فقط آدم باید به موقع سر برسد. معجزه‌ای هم در کار نیست. اول دکتر کاتز از اتاقش می‌آمد بیرون و می‌پرسید آیا مریضم یا نه. بعد عادت کرد و مرا راحت گذاشت.



## آخرین انار دنیا

نویسنده: بختیار علی / مترجم: مریوان حلبچه‌ای / انتشارات: نشر ثالث

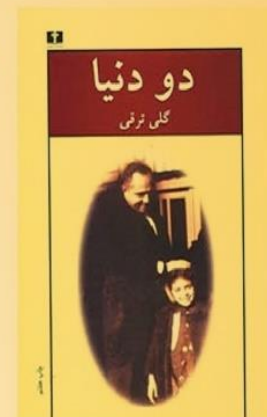
بخشی از کتاب: و بدین شکل داستانتان را روی یک نوار نو برای سریاس دوم تعریف کردم. بعد از آن روز، دنیای من باژگون شد. پس از آن روز من و سریاس با نوارهایمان از دنیای هم گفتم. از فردا شب من سکوت می‌کنم و شما به حرف‌های سریاس دوم گوش می‌دهید. من این نوارها را شهر به شهر می‌گردانم صدای من هم به‌جز مکمل صدای او، هیچ چیز دیگری نیست. اینست که وقتی او حرف می‌زند باید سکوت کنم. حالا همه برشیزید تا به دریا نگاه کنیم. امشب آواز کسانی را بخوانیم که نفرین زمین و دریا هستند.



## دو دنیا

نویسنده: گلی ترفی / انتشارات: نیلوفر

بخشی از کتاب: به باغ شمیران فکر می‌کنم، به درختان تبریزی که همبازی‌های من بودند، به مجسمه‌های گچی توی باغچه‌ها و پری دریایی چاق و چله‌ای که پای استخر ایستاده بود. پدرم را می‌بینم که روی صندلی راحتی‌اش، زیر درختان چنار، کنار جوی آب نشسته و سایه بزرگش تا انتهای باغ شمیران گسترده است. می‌گوید: «من خانه‌ای بزرگ با باغ و استخر و مجسمه‌های سنگی دوروبر باغچه‌هایم می‌خواهم، خانه‌ای با اتاق‌های آفتابگیر و زیرزمین‌های خنک برای روزهای داغ و ایوانی وسیع برای خوابیدن زیر صاف‌ترین آسمان جهان.»



قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان